



# جنگ و اسارت

به روایت:

سرتیپ ۲ بازنشسته عین الله کرمانی زاده

۱۳۸۹

سرشناسه: کرمانی‌زاده، عین‌الله، ۱۳۲۲-  
عنوان و نام پدید آور: جنگ و اسارت: خاطرات ۸ سال دفاع مقدس / به روایت عین‌الله کرمانی‌زاده: [تهیه کننده]  
هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی  
مشخصات نشر: تهران: ایران سبز، ۱۳۸۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص: مصور.  
شابک: ۱۶۰۰۰ ریال: ۰-۷۸-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: ص.ع. لاتینی شده: ... Jang va Esarat  
یادداشت: نمایه.  
عنوان دیگر: خاطرات ۸ سال دفاع مقدس  
موضوع: کرمانی‌زاده، عین‌الله، ۱۳۲۲- -- خاطرات  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- -- آزادگان -- خاطرات  
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- -- اسیران -- خاطرات  
شناسه افزوده: ایران. ارتش. هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی  
رده بندی کنگره: ۳۱۳۸۸ آ ۳۶۴/۱۶۲۹ DSR  
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۸۱۹۵۶

نویسنده: سرتیپ ۲ عین‌الله کرمانی‌زاده

نوبت / سال چاپ: اول / ۱۳۸۹  
شماره شابک: ۰-۷۸-۷۶۰۷-۹۶۴-۹۷۸  
شمارگان: ۲۰۰۰  
ناشر: انتشارات ایران سبز - تهران - صندوق پستی ۳۶۹۷-۱۶۷۶۵  
مرکز پخش: تهران - صندوق پستی ۱۷۱-۱۹۵۶۵ - تلفن: ۲۲۴۸۸۷۵۶ - نامبر: ۲۲۴۸۸۶۵۰  
قیمت: ۱۶۰۰ تومان

حق چاپ برای هیأت معارف جنگ « شهید سپهبد علی صیاد شیرازی » محفوظ است.

این خاطرات جنگ و اسارت را به رهبر معظم  
انقلاب و همه رزمندگان اسلام، آزادگان سرافراز و  
جانبازان عزیز، همسر و فرزندانم که در طول  
عملیات و زمان اسارت صبر و شکیبائی نمودند،  
هدیه می‌نمایم.

همکاران :

سر تپیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادق گویا  
سر تپیپ ۲ ستاد محمد کامیاب

پریسا کرمانی زاده  
ستوان دوم اسلام حوریه ملک  
گروه بان یکم امید کایدپور

سر تپیپ ۲ عین الله کرمانی زاده  
نویسنده

## معرفی نویسنده



سرتیپ ۲ جانباز آزاده عین الله کرمانی زاده در سال ۱۳۲۲ در یک خانواده‌ای کشاورز و مذهبی در شهرستان شاهین‌دژ به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در زادگاهش گذراند.

در سال ۱۳۴۲ وارد آموزشگاه گروهبانی شد و با درجه گروهباندومی به لشکر ۳ مراغه پیوسته و خدمت خود را در استان آذربایجان غربی آغاز نمود. در سال ۱۳۴۸ وارد دانشکده افسری گردید. در سال ۱۳۵۲ پس از پایان دوره مقدماتی رسته پیاده به تیپ ۳ لشکر ۲۱ منتقل و به عنوان معاون گروهان مشغول انجام وظیفه شد.

در اوایل پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی (۵۸/۱۱/۱۵) به عنوان فرمانده گروهان یکم در قالب گردان ۱۴۰ پیاده جهت مبارزه با ضد انقلاب عازم شهرستان گنبد کاووس گردیده و پس از دفع فتنه و برقراری آرامش در تاریخ ۵۹/۴/۱۶ به تهران مراجعه و پس از تیراندازیهای سالیانه، گردان عازم کردستان شد و در پادگان بانه مستقر گردید و گروهان یکم مسئول برقراری تأمین و امنیت محور گردنه خان تا شهرستان بانه را عهده گرفت. وی در طول خدمت دوره‌های کوهنوردی، کاراته و عقیدتی سیاسی را طی کرده و در طول دفاع مقدس در مناطق عملیاتی بانه، سردشت، گیلانغرب، خرمشهر، عین خوش، دشت عباس، شرفانی، مهران، دهلران و سومار انجام وظیفه نموده است.

ضمناً نامبرده دوره‌های عالی پیاده و فرماندهی و ستاد را در سالهای ۱۳۶۰ و ۱۳۶۴ طی نموده است. در طول دفاع مقدس در دو نوبت در تاریخهای ۵۹/۸/۲۴ و ۶۷/۴/۳۱ مجروح که پس از مجروحیت، مورخه ۶۷/۴/۳۱ به دست دشمن اسیر و همزمان با آزادی اسراء در شهریور ماه سال ۱۳۶۹ به میهن اسلامی مراجعت و در مورخه ۱۳۷۰/۱/۱۵ به درجه سرتیپ دومی مفتخر و برابر ضوابط پس از ۳۴ سال خدمت مقدس سربازی در مورخه ۷۲/۱۰/۱ به افتخار بازنشستگی و جانبازی نائل گردیده است.

## معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از باز یافته‌ها، ذخایر و دست آوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاریها، ایثارگریها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

سازمان افتخاری «هیأت معارف جنگ» که از پاییز سال ۱۳۷۳، با بنیانگذاری امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی» و حمایت‌های مادی و معنوی مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی برعهده گرفته مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخار آمیز را که با گرایش «پژوهشی - آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خدا دارد.

شیوه کار هیأت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد بدین ترتیب بوده است که براساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را برعهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیزت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشته‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده و در نهایت بعد از تطبیق آنها با مدارک و اسناد جبهه‌های نبرد در مسیر تدوین قرار می‌دهند.

آموزش معارف جنگ نیز از سال ۱۳۷۴ به صورت آموزش نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری نیروی زمینی و از سال ۱۳۸۲ برای هر سه دانشگاه افسری زمینی، هوایی و دریایی به اجرا در آمده و تا کنون نیز به یاری پروردگار ادامه دارد.

هیأت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیاد شیرازی»

## فهرست مطالب

۱۱	مقدمه
۱۳	دوران کودکی و مدرسه
۱۳	خاطرات دبیرستان
۱۵	استخدام در ارتش
۱۶	شروع خدمت در مراغه
۱۸	اثر توجیه خوب یکی از دبیرانم
۱۹	ورود به دانشکده افسری
۲۰	خاطره تلخی از بی عدالتی
۲۱	خاطرات زمان دانشجویی
۲۳	دوره مقدماتی پیاده و انتقال به تهران
۲۵	مأموریت گنبد کاووس
۲۹	مأموریت کردستان
۳۲	استقرار یگان در بانه
۳۴	مأمور بازرسی
۳۴	ساخت حمام
۳۵	بازدید فرمانده نیروی زمینی ارتش از گردنه خان بانه
۳۶	مسافری که دشمن بود
۳۷	انتقال یگان از گردنه خان به پادگان بانه
۳۷	تجاوز نیروهای عراقی
۳۸	اعزام یگان از بانه به سردشت و پاکسازی بوئین سفلی و بوئین علیا
۳۹	مجروح شدن از ناحیه سر
۴۱	شروع مجدد خدمت
۴۲	شناسایی منطقه

۴۳	انفجاری که موجب خیر بود
۴۵	سرمای سردشت
۴۶	انتقال گردان به سومار و اعلام آتش بس
۴۹	دره‌ها و کوه‌های سومار
۵۰	در مسیر گیلانغرب
۵۱	پس از به هوش آمدن
۵۲	در زندان هارون‌الرشید
۵۴	انتقال اسراء به زندان تکریت
۵۴	در تکریت
۵۵	استقامت در زندان تکریت
۵۶	کارگاهی برای گذراندن وقت
۵۶	درجه‌دار عراقی
۵۷	شعار عراقی‌ها
۵۸	بازدید سر تیپ عراقی از اردوگاه
۶۰	خنجری از پلیت
۶۱	دومین سال اسارت
۶۲	کشاورزی در اسارت
۶۴	اقدام برای فرار از زندان
۶۶	سفر به کربلا و نجف
۶۹	در راه بازگشت به اردوگاه
۶۹	چهارشنبه سوری سال ۶۷
۷۰	عید نوروز سال ۶۸
۷۱	اقداماتی بعد از نوروز ۶۸
۷۲	ماه رمضان در اسارت
۷۳	تهیه آب خنک برای اسراء
۷۴	ارتحال حضرت امام خمینی (ره)
۷۵	حکم اعدام برای خبرنگار انگلیسی



۷۶	درگیری بین بچه‌ها
۷۸	نقشه فرار یکی از اسرای ایرانی
۷۹	خبر زلزله گیلان
۸۰	اختلاف بین عراق و کویت
۸۱	درد شدید کلیه
۸۲	خبر آزادی
۸۳	هدایای صدام به اسرای ایرانی
۸۴	آزادی شش نفر
۸۵	عمر اسارت به سر آمد
۸۶	نظارت صلیب سرخ در تبادل اسراء
۸۶	پس از ورود به خاک میهن
۸۷	استقبال اقوام و همشهریان
۸۹	دیدار با پدر
۹۰	خدمت پس از اسارت
۹۲	روزهای بازنشستگی
۹۴	تصاویر
۹۸	نمایه



## مقدمه

سپاس بیکران به درگاه ایزد منان که به این بنده ناتوان، به احسان مساعدت فرمود تا بتوانم مدت ۳۴ سال در آموزش سربازان غیور وطن اسلامی کوشا باشم. با الطاف و رحمت الهی، عشق خواندن قرآن را در سنین کودکی و ابتدایی به من عطا فرمود و سپس با افزون رحمتش، تفکر و تدبیر را برای بنده حقیر منت نهاد.

با درود و تحیت بر رسول برگزیده و خاندان مطهرش که دین مبین اسلام را برای حق پرستان آخر الزمان عنایت فرمود و من ناتوان را مشمول الطاف بی‌کران خود گردانید تا به سهم خود با نوشتن این کتاب خاطرات هشت سال دفاع مقدس (۶۷-۵۹) توانسته باشم به قدر وسع خود، جوانان اندیشمند کشورم را در جهت و زمینه خود شناسی و جهان شناسی و دفاع از اسلام ناب محمدی(ص) و همچنین دفاع از استقلال و حاکمیت ارضی این مرز و بوم رهنما باشم. علی‌الخصوص در زمانه‌ای که در آن دروغ‌گویان نیرنگ باز به اصطلاح پیش‌رفته با زینت دادن تشکیلات کفر آمیز و شیطانی و با بهره‌گیری از طرفندها، از علائق طبیعی و عاطفی جوانان ایران اسلامی سوء استفاده کرده و سعی می‌کنند با سوق دادن جوانان غیور و آگاه کشورمان به سمت پوچی و خلع سلاح عقیدتی و اخلاقی، آنان به اهداف کفر آمیز خود دست پیدا کنند.

امید است بنده حقیر نیز با نگارش این کتاب سهمی ولو ناچیز در جهت غنای ایمانی این قشر فرزانه که سرمایه‌های کشور عزیزمان هستند داشته باشم. انسان در طول زندگی خود با سختی‌ها و مشکلات بسیاری برخورد می‌کند و دوران حیات در مسیر زندگی شخصیت‌ها را می‌سازد و باعث

بروز اصالت‌ها می‌شود. من در مسیر زندگی به راهی که دوست داشتم، کشیده شدم و مهمترین و حساس‌ترین روزهای زندگی من با رفتن به دانشکده افسری آغاز شد که مشروحاً در پی خواهد آمد.

در نگارش این کتاب سعی کردم که امانت و صداقت را رعایت کرده و خاطرات و حوادث جنگ را آن گونه که برای من اتفاق افتاده برایتان بازگو کنم. لازم می‌دانم این نکته را اذعان کنم که یقیناً در جملات و کلمات و شیوه بیان توضیح مطالب، نواقص و اشتباهاتی وجود دارد که این نیز شاید طبیعی باشد، زیرا من یک سرباز اسلحه به دست بودم و امروز که قلم به دست گرفتم، نباید انتظار اثر مطلوب که شایسته اهل قلم است، داشته باشیم.

« الحمدلله رب العالمین »

عین‌اله کرمانی‌زاده

### دوران کودکی و مدرسه

نخست لازم می‌دانم قبل از شروع خاطرات جنگ و اسارت، شرح مختصری از دوران طفولیت و نوجوانی خود در اختیار خوانندگان عزیز قرار دهم. سال ۱۳۲۲/۴/۲۰ در شهرستان شاهین‌دژ در یک خانواده متوسط و مذهبی به دنیا آمده و در سال ۱۳۲۸ وارد مدرسه ابتدایی شدم. پدرم مردی فعال و زحمتکش بود که با فعالیت‌های روز مره امور زندگی خانواده خود را فراهم می‌نمود. ما نیز در حد توان، ایشان را در این امر یاری می‌کردیم. پدرم چون مردی متدین و مذهبی بود، سعی می‌کرد با عرق جبین و با دست‌های پینه بسته مال حلال را وارد خانواده خود کند. و به ما بارها گوشزد می‌کرد فی حلاله حساب و فی حرامها عقاب پس از طی موفقیت آمیز دوره ابتدایی و راهنمایی وارد مقطع دبیرستان شدم. دیگر از آن حال و هوای کودکی و نوجوانی در وجود من خبری نبود چرا که احساس مسئولیت می‌کردم و دلم می‌خواست، خودم در امور خویش تصمیم بگیرم و راهی را که دوست دارم در پیش روی خود قرار دهم.

### خاطرات دبیرستان

زمانی که در مقطع دبیرستان در کلاس پنجم متوسطه در حال تحصیل بودم، روزی آقای مدیر به من گفت: من راجع به تو سوالاتی را از دبیران کرده‌ام و همگی به اتفاق نظر گفتند که همه درس‌های شما خوب است، اگر مایل باشی خواهر مرا در یادگیری بهتر و بیشتر درس‌های فیزیک، شیمی، زبان و ریاضیات یاری کنی تا به صورت متفرقه در امتحانات شرکت نماید گفتم: اگر اجازه بدهید این موضوع را با خانواده خویش در میان بگذارم و در

صورت کسب اجازه، در خدمت شما هستم. پس از مطرح کردن این موضوع در خانواده، پدرم با اکراه اجازه داد و گفت: مواظب خودت باش، مبادا دست از پا خطا کنی.

فردای آن روز پس از اعلام رضایت‌مندی خود و خانواده‌ام، با آقای مدیر به خانه ایشان رفتیم و پس از معرفی، هر روز ۳ ساعت برای خواهر مدیر تدریس می‌کردم. به این ترتیب من هم شاگرد بودم و هم معلم سرخانه. پس از مدتی امتحانات خرداد ماه شروع شد و هر دو نفر امتحانات را با موفقیت و با کسب معدل خوب سپری کردیم.

بعد از اینکه امتحانات خرداد ماه را با موفقیت پشت سر گذاشتیم، رفت و آمد من به خانه آقای مدیر و تدریس خصوصی به خواهر ایشان، باعث شده بود که من آشنایی بهتر و جامع‌تری از خانواده ایشان داشته باشم و همین موضوع سبب تمایل من نسبت به خواهر آقای مدیر شد.

در یکی از روزها جسارت به خرج داده و به مادرم گفتم: من دختر فلانی را می‌خواهم و هر چه زودتر به خواستگاری‌اش برویم. مادرم قول داد که این موضوع را با پدرم در میان بگذارد. فردای آن روز که کنار سفره صبحانه نشسته بودیم، پدرم به من گفت: پسر تو هنوز دهننت بوی شیر می‌دهد، باید اول دیپلم بگیری و بعد از آن به خدمت سربازی بروی و پس از آن به فکر یک کار درست و حسابی بوده تا درآمد خوبی برای خودت پیدا نموده و آخر سر به فکر ازدواج باشی. با این حرف‌های پدرم سرم را پایین انداخته و چیزی نگفتم. چون زمان پدرم سالاری بود و اگر خلاف حرف ایشان مطلبی به زبان می‌آوردم، کتک مفصلی می‌خوردم. پس ساکت ماندن را به کتک خوردن ترجیح داده و حرفی به زبان نیاوردم.

## استخدام در ارتش

یک هفته از ماجرای گفتگوی ازدواج سپری شد. روزی به رادیو گوش می‌دادم که اعلام کرد لشکر ارومیه برای تکمیل کادر درجه داری، دانش آموز می‌پذیرد. پس از موافقت پدر و مادرم، مدارک لازم را برداشته و از مادرم ۵۰۰ تومان پول گرفته، راهی ارومیه شدم. در آنجا به محل ثبت نام ستاد لشکر ارومیه رفته و بعد از ارائه مدرک پنجم متوسطه، مراحل نام نویسی به عمل آمد و همان روز مرا برای معاینه فرستادند. در آخر وقت اداری از معاینه قبول شده و برای پذیرش به دفتر ستاد مراجعه کردم که در آنجا به من گفتند: در تاریخ ۱۳۴۲/۹/۲۵ مراجعه کنید.

در وقت مقرر حاضر شدم و چند روز بعد، در تاریخ ۱۳۴۲/۱۰/۱ رسماً به استخدام ارتش در آمدم. با نیت خیری که برای خدمت به کشورم در سر داشتم، با اعزام به پادگان پسوه، اولین دوره آموزشی آغاز شد. روزها به سختی می‌گذشت، آموزش‌های لازم برای ما انجام می‌گرفت و ما مطالب و گفته‌های مربیان و استادان را آویزه گوشمان قرار داده و سعی می‌کردیم که مطالب ارائه شده را خوب یاد بگیریم. چون راهی بود که خودمان انتخاب کرده بودیم و باید در این راه موفق می‌شدیم. پس از چهار ماه، دوره آموزش را با موفقیت به پایان رسانده و من نفر اول شدم که درجه گروهبانی را به من دادند.

خاطرات چهار ماه آموزش در کنار آن همه سختی‌ها و مشکلاتی که داشت، برایم خیلی شیرین و به یاد ماندنی بود، چون بار اول بود که تعلیمات نظامی را می‌دیدم و برایم تازه‌گی داشت. به طوری که هنوز موزیک شامگاهی در گوش‌هایم طنین انداز است. در هر حال اینقدر دانش‌آموزان را خیز و خزیده می‌بردند که از آرنج دست و زانوی پای آنها خون جاری می‌شد

و تعدادی پس از تمرین به بهداری فرستاده می‌شدند. مشق صف جمع، خیر و خزیده، آموزش اسلحه شناسی و کلیه سلاح‌های موجود در ارتش آنزمان مثل تفنگ برنو و تفنگ M-۱، تفنگ ژ-۳، نارنجک دستی، بازوکا، تیربار ۷/۶۲ برآوینگ معروف به آب انباری و آموزش آئین نامه‌ها (انضباطی، دادرسی، تعمیر نگهداری) برابر برنامه آموزشی آموزشگاه جزء برنامه آموزش بود.

در هر صورت اواخر دوره برابر برنامه ابلاغی تیر اندازی‌ها شروع شد فرمانده گروهان که افسری مدیر و مدبر و سخت کوش و در امر آموزش کوشا بود به نام سروان غنچه‌ای به ما دانش آموزان می‌گفت: ما گروهان تربیت می‌کنیم، بایستی شما ساخته شوید. برای سی سال خدمت ارتش طبق برنامه زمان تیر اندازی با تیربار فرا رسید. چهار نفر درجه‌دار کمک مربی قبضه‌ها را روانه کردند و فرمانده گروهان پس از توجیه گفت: کاملاً به زمین بچسبید و سرتان مماس به زمین باشد با تمام تجهیزات و سلاح از زیر سیم خاردارهای میدان تیر عبور کنید در حین خزیده دستور آتش به خدمه تیربارها داد و تأکید کرد اگر ۲٪ تلفات هم بدهیم قابل قبول است چون که تیر اندازی تیربارها با فشنگ جنگی بود. عرق ریزان با زحمات فراوان از زیر سیم خاردار عبور کرده و خودمان را به کانالی که قبلاً حفر شده بود انداختیم و در آنجا به درگاه خداوند متعال شاکر و سپاسگزار گردیده که الحمداله تیر به کسی اصابت نکرد.

### شروع خدمت در مراغه

پس از گذراندن دوره آموزشگاه، رسته مخابرات را انتخاب کردم و همان سال به همراه دانش آموزانی که سیکل و دیپلم ناقص داشتند، برای گذراندن



شروع خدمت در مراغه ۱۷/

دوره تله تایپ به تهران اعزام گردیده و پس از کسب آموزش های لازم وطنی دوره به قرارگاه ارتش یکم کرمانشاه اختصاص داده که در آنجا ما را تقسیم کردند. و من به همراه ۴ نفر از هم دوره‌هایم به لشکر ۳ مراغه واگذار نمودند. پس از ۲۰ روز مرخصی، خودمان را به گردان مخابرات لشکر ۳ مراغه معرفی کرده و مشغول انجام وظیفه شدیم. اولین مأموریت من که پس از چهار ماه خدمت در پادگان ابلاغ گردید این بود که از سکوی نظامی یک دستگاه تله تایپ<sup>۱</sup> تحویل گرفته و به لشکر بیاورم با یک نفر سرکار استوار به عنوان راننده، دستگاه تله تایپ را تحویل گرفته و به گردان مخابرات لشکر ۳ مراغه آوردیم. من سر متصدی مسئول برقراری دستگاه تله تایپ شدم. دستگاه را آماده به کار نموده و کار شش ماهه مستشار آمریکائی را گروهبان ایرانی در عرض یک هفته انجام داد به طوری که بعد از بهره برداری، مستشار آمریکائی آمد و نتوانست ایرادی بگیرد و چندین مرتبه از کارم تشکر کرد.

دستگاه تله تایپ روی بی سیم GRC۲۶ مستقر بوده که دارای سه نوع بهره‌برداری می‌باشد به صورت مرس برای تلگرافچی به صورت تله تایپ برای متصدی تله تایپچی و به صورت تلفنی که در آن واحد و همزمان می‌تواند مورد بهره برداری قرار گیرد.

دستگاه دارای یک کلید ۲۶ وضعیتی است که تنظیمات این کلید بسیار حساس و مشکل است.

صورت نگهبانی را خودم تنظیم می‌کردم. بعضی از استواران به علت مشکلات خانوادگی، خواهش می‌کردند که متصدی دیگری یا خودم به جای آنها انجام وظیفه نمایم.

---

<sup>۱</sup> - در حال حاضر رادیو رله در سازمان گردان مخابرات درج شده است.

خلاصه درجه گروهباندومی داشتم و چون سر متصدی دستگاه تله تایپ بودم، با کمک ۱۰ نفر سرباز جهت همیاری ( کندن جای دکل و بتون ریزی آن) در عرض یک هفته دستگاه تله تایپ را به صورت آنتن خطی در یک محوطه باز نزدیک ستاد لشکر مستقر نموده و با انجام تنظیمات لازم آنرا جهت بهره برداری آماده نمودم سپس فرمانده گروهان عملیات را از چگونگی پیشرفت کار و آماده بودن دستگاه مطلع کردم. پس از یک ساعت، فرمانده لشکر با هیأت همراه از جمله رئیس ستاد، و فرمانده گروهان عملیات فرمانده گردان مخابرات و تعدادی از افسران ستاد در محل حاضر شده و آن را افتتاح نمودند. پس از برگزاری مراسم همه احساس شادی و خوشحالی داشتیم. چرا که پس از یک هفته تلاش و کوشش فراوان، به نتیجه قابل توجهی دست یافته بودیم. ضمناً سرلشکر ایلخانی فرمانده محترم لشکر مراغه جهت قدردانی، مبلغ پنج هزار تومان به من پاداش مرحمت فرمودند.

#### اثر توجیه خوب یکی از دبیرانم

در اواخر سال ۱۳۴۴ که سال دوم خدمتم بود، بیست روز مرخصی گرفته و به ولایت رفتم. در یکی از روزهای ایام مرخصی به طور اتفاقی یکی از دبیران دوره دبیرستانم را دیدم. پس از سلام و احوال پرسی گفت: کجایی و مشغول انجام چه کاری؟ به ایشان گفتم: در حال حاضر به استخدام ارتش در آمده و مشغول خدمت به کشور عزیزمان هستم. ایشان پس از تعریف استعدادم مرا برای رفتن به دانشگاه یا دانشکده افسری تشویق و راهنمایی کردند. نصیحت آن دبیر محترم نقطه عطفی شد در زندگی من جهت شروع تغییر و تحولات گسترده در عملی کردن اهداف پیش بینی شده‌ای که

ورود به دانشکده افسری ۱۹/

برای اداره زندگی و خدمت به مردم و کشورم در سر داشتم. پس از اتمام مرخصی در راه برگشت به پادگان، اول به شهر مراغه رفته و کتاب‌های ششم طبیعی را تهیه و در یک دبیرستان شبانه ثبت نام کردم. از قضا در سال سوم خدمت مرا به مأموریت مانور مخابراتی برای پیمان سنتو که بین کشورهای ایران، ترکیه، پاکستان و آمریکا برقرار بود، فرستادند و در این مانور مخابرات ارتش ایران اول شد. پس از بازگشت از مأموریت، به دلیل آنکه دانشکده افسری از رشته دیپلم ریاضی پذیرش می‌کرد، تغییر رشته دادم و طی گزارشی به یگان، با بیان مشکلات خانوادگی خواستار استعفا شدم. از آنجا که فرمانده یگان خدمتی‌ام انسان فهمیده و والایی بود، برای جلوگیری از استعفای بنده، ۲۰ روز مرخصی برایم صادر کرد. من در مدت این ۲۰ روز با جدیت تمام درس‌هایم را خوانده و آماده امتحان شدم. به صورت متفرقه در امتحانات شرکت کرده و با معدل ۱۵/۵۶ قبول شدم و مدرک لازم را جهت شرکت در کنکور دانشکده افسری به دست آوردم.

### **ورود به دانشکده افسری**

حدود ۳۰ نفر از افسران آموزشگاهی و درجه‌داران دیپلمه آماده شرکت در کنکور دانشکده افسری بودند که طی گزارشاتی به یگان‌های مربوطه، تقاضای شرکت در آزمون ورودی را داشتند از طرف آن یگانها صورت اسامی به ارتش یکم مخابره گردید و از آن طریق آن‌ها را در دانشکده افسری ثبت نام نمودند.

پس از مدتی اعلام شد، کسانی که در دانشکده افسری ثبت نام نموده‌اند، در تاریخ ۱۳۴۸ / ۶ / ۱۵ جهت شرکت در کنکور در دانشکده افسری حضور بهم رسانند.

پس از چند روز جواب کنکور را اعلام کردند. من در این امتحان نفر سوم شدم و پس از انجام اقدامات اولیه وارد دانشکده افسری شدم و بعد از تجلیل و خوش آمد گویی به برگزیدگان کنکور، به عنوان سال تهیه آماده رفتن به اردوگاه اقدسیه شدیم. زمانی که در اردوگاه بودیم، برای اینکه روح اطاعت پذیری و انضباط را در وجود ما به عنوان یک ارتشی ایجاد و نهادینه کنند، آموزش‌های لازم را اجرا نموده و سخت‌گیری‌های زیادی روی ما انجام می‌گرفت. به طوری که آنقدر ما را خیز و خزیده می‌بردند تا پوست دست‌ها و زانوهایمان می‌رفت و خون جاری می‌شد. خلاصه دانشجویان ارشد و مافوق ما را زیاد مانور می‌کردند و ما را بدو بایست، اسکات جمع و مرغی، کلاغ پر و قدم آهسته می‌بردند تا اینکه عرق از سر و صورتمان بریزد باید با سه سوت غذا بخوریم، در همه حال باید لباسهایمان تمیز و دارای علائم استاندارد باشند.

### خاطره تلخی از بی عدالتی

بعد از اردوگاه و سردوشی قرار بود از صد نفر اول کنکور دانشکده افسری، یک امتحان داخلی بگیرند تا بیست نفر اول را برای دیدن دوره آموزش به انگلستان، فرانسه، آلمان و آمریکا اعزام کنند. من برای کسب موفقیت در این امتحان، زمانی که در اردوگاه اقدسیه بودیم، با اینکه در اثر آموزش‌ها و سخت‌گیری‌ها خیلی خسته می‌شدیم، ولی از فرصت استفاده کرده و زمانی

خاطره تلخی از بی عدالتی / ۲۱

که دانشجویان خواب بودند، در زیر نور چراغ برق محوطه چادرها، درس‌های کنکور را مطالعه می‌کردم. بالاخره آموزش در اردوگاه اقدسیه به اتمام رسید و دو سه هفته پس از گرفتن سردوشی، ما تازه باخبر شدیم که آن بیست نفر را غیر منصفانه انتخاب کرده‌اند و فقط برای ظاهر سازی، نفر اول کنکور را انتخاب کرده و برای دیدن دوره به خارج اعزام کرده‌اند. با شنیدن این موضوع بسیار ناراحت شده و تقاضای ملاقات با فرمانده دانشکده افسری، تیمسار سرلشکر یار محمد صالح را نمودم. ساعت چهار بعد از ظهر همان روز در اتاق آجودان منتظر ملاقات با تیمسار بودم تا آن که نوبت من شد. وارد اتاق تیمسار شده و پس از ادای احترام نظامی، تقاضای خودم را به ایشان عرض کردم ولی ایشان در جواب به من گفتند: سرکار دانشجو اگر شما جای سرلشکر صالح می‌نشستی چه می‌کردی؟ بهتر است که شما فعلاً درس‌هایت را بخوانی و دم نزنی. خیلی غمگین‌تر از قبل، از اتاق تیمسار بیرون آمدم. از این که همه زحماتم به هدر رفته و حقم ضایع شده بود، در دل به زمین و زمان و دستگاه حاکمه نفرین می‌کردم که چرا ما قشر مستضعف جامعه این همه زحمت بکشیم و در پایان، بی اجر و حرمت باشیم؟ دیگر به خاطر این که بهاء و ارزشی برای دانشجویان ممتاز قائل نبودند، علاقه و رغبت چندانی برای خوب درس خواندن در دانشکده افسری نداشتم. فقط در دانش پایه به درس استاد گوش می‌دادم و بعضی مطالب مشکل را یادداشت می‌کردم. بالاخره از دانشکده افسری با همه مشکلات و سختی‌هایی که داشت، با نمرات خوب فارغ التحصیل شدم.

### خاطرات زمان دانشجویی

در یکی از روزها دانشجو اندی که آن موقع سال سوم بود به آسایشگاه ما آمد و به دانشجویان اعلام نمود که با سوت ۱ بپرید بالای تخت و با سوت ۲ پائین تخت به مدت سه ربع ساعت سوت کشید و به اصطلاح خودش روح اطاعت پذیری را در ما دانشجویان سال یکم اعمال می‌کرد. در بین دانشجویان یک دانشجویی بود به نام الله قلی درویشی که مسلک درویشی داشت و هیچ وقت سیبیلش را نمی‌زد گفت: دانشجوی سال ۱ چرا اینقدر سیبیل داری؟ ایشان هم گفت: ما درویش مسلک هستیم و سیبیلمان را نمی‌زنیم. مشاجره بین دانشجوی سال ۳ و سال ۱ درگرفت در این میان من مداخله کرده و هر چقدر به وی گفتم ایشان درویش است و این موضوع به دانشکده مربوط است وی قبول نکرد و گفت: با وسایل اصلاح با سه شماره جلو پنجره دستور را اجرا نماید. گفت: با سه شماره میپیری پائین و میروی اصلاح می‌کنی. ناگهان دانشجو درویشی را از پنجره طبقه دوم به محوطه پرت کرد ناله دانشجوی سال یکم درویشی بلند شد فوراً به پائین رفته و به کمک دو نفر از دانشجویان سال یک مجروح را به پشتمان گرفته و به بهداری دانشکده رساندیم. عکس برداری و اقدامات اولیه پزشکی توسط پزشک نگهبان به عمل آمد و من از دکتر سوال کردم چند روز بستری می‌شود؟ گفت: فعلاً مدت یک ماه. به آسایشگاه آمدم دانشجوی سال ۳ اندی رفته بود. طی گزارش مبسوطی جریان را به فرمانده گروهان نوشتم و روی میز فرمانده قرار دادم. صبح ایشان به فرمانده گردان گفته و تلفنی به عرض تیمسار صالح رسانده بودند. طی سخنرانی که فرمانده دانشکده در مراسم صبحگاه ایراد نمود، دستور دادند از این به بعد به هیچ وجه من الوجوه دانشجویان سال ۳، دانشجویان سال ۱ و ۲ را نایستی مانور کنند و به فرمانده گردان سال ۳ دستور داد دانشجو اندی برابر

دوره مقدماتی پیاده و انتقال به تهران / ۲۳

آئین نامه دادرسی تنبیه شود و ایشان یاد آور شدند بجای مانور چهار کلمه نکات علمی انگلیسی و یا درس های دیگر را به آنها یاد بدهید و از همین امروز سخت گیری و مانور دانشجویان ما فوق لغو می شود.

پس از دو ماه بستری شدن دانشجو درویشی کمی بهبودی پیدا کرده و به یگان مراجعت نمود و نامبرده را فاتح لغو مانور لقب دادیم و در زمان تیراندازی ها به شوخی می گفتیم سمت سیبیل های درویشی و تیراندازی می کردیم.

### دوره مقدماتی پیاده و انتقال به تهران

پس از گرفتن درجه ستوان دومی، برای طی دوره مقدماتی پیاده به شیراز اعزام شدم. دروس (آئین نامه های انضباطی، دادرسی و تعمیر نگهداری)، اسلحه شناسی شامل کلت، تفنگ ۳-ژ تیر بار ۳ MGIA موشک اندازه ۷-RPG تفنگ ۱۰۶ میلیمتری موشک اندازه TWO و تاکتیک گروهان در آفند، گروهان در پدافند، نقشه خوانی و کار با قطب نما، نوشتن طرح عملیاتی و طرح درس آموزشی و انجام تیر اندازی با تمام سلاح های فوق جزو مواد آموزشی دوره مقدماتی مرکز پیاده شیراز بود.

در یکی از روزهای بهاری که شاه معدوم از مرکز پیاده شیراز بازدید می کرد و افسران دانشجو مشغول جنگ سرنیزه بودند و من چون صف اول بودم شنیدم، اظهار داشت سرلشکر خلعتبری موشک های TWO وارد شده است ایشان گفتند بلی هم اکنون افسران دوره مقدماتی دوره سلاح ضد تانک موشک اندازه TWO را طی می کنند و سپس از جلوی صف اول در حالی که

به صف‌های بعدی هم نگاه می‌کرد و عبور نمود. پس از اتمام دوره من نفر چهارم شدم. به ترتیب معدل دوره مقدماتی ۲۰ نفر اول سهمیه مرکز بودند. من تمایل چندانی به خدمت در مرکز را نداشتم زیرا متأهل بود و شنیده بودم که مستأجری در تهران مشکل است. به سرگرد میلانی نماینده مرکز گفتم: آیا خانه سازمانی برای متأهلین هست؟ گفتم: پس از معرفی گزارش نمائید در اسرع وقت واگذار می‌شود.

پس از اتمام دوره همه دانشجویان تقسیم شدند و من به همراه چند نفر از افسران که هم دوره بودیم به لشکر تهران منتقل و در یکی از گردان‌های تیپ ۳ مشغول انجام وظیفه شدم و در این یگان خدمت خود را به عنوان معاون گروهان شروع نمودم. پس از معرفی خود تقاضای خانه سازمانی کردم، چهار سال طول کشید، آنهم به صورت تشویقی که در مانور موشک‌های TWO همه اهداف و بشک‌های پر از سنگ را در فاصله سه کیلومتری مورد اصابت قرار داده و هر شش قبضه یکی پس از دیگری هدف‌ها را زدند. فرمانده تیپ خوشحال و فرمانده لشکر، سرلشکر بیگری می‌خندید برای تشویقی به خدمه (گروهان دسته ۵ هزار تومان، تیرانداز ۳ هزار تومان و موشک‌گذار ۲ هزار تومان) پول دادند و به پیشنهاد سرهنگ سلیمان یک خانه سازمانی هم به من، به عنوان فرمانده دسته موشک TWO و معاون گروهان مرحمت کردند. پس از مانور جهت گرفتن خانه سازمانی به اطاق تیمسار رفتم. ایشان خندیدند و گفتند ستوان دو خانه آپارتمانی در کوی زینبیه فعلی داریم و یک ویلائی در کوی قصر. عرض کردم استدعا می‌کنم همان کوی قصر را به من مرحمت فرمائید. ایشان از پشت میز کار بلند شدند و من دو قدم عقب رفتم، به عکس شاه نگاه کرد و آهی کشید. خطاب به عکس گفتم: بین افسران تو به چه



دوره مقدماتی پیاده و انتقال به تهران / ۲۵

روزی افتاده‌اند و گفت: سرکار ستوان آنجا زباله دانی تاریخ است. گفتم: تیمسار دستور بفرمائید پست مهندسی کمک کند و آنرا با هزینه شخصی درست می‌کنم و چون ماشین ندارم می‌خواهم پیاده خودم را بموقع سر خدمت برسانم. ایشان موافقت کردند و به پست مهندسی تلفنی دستور واگذاری پلاک ۲۵ را صادر و تأکید کردند که کمک‌های لازم نموده و تعمیرات اساسی را انجام دهند.

آن روزها شکل خدمتی ما در زمان صلح، بیشتر آموزش و تمرین‌های نظامی و اردوگاه‌های آموزشی بود. تا آن که در نیمه دوم سال ۱۳۵۷ حرکت انقلاب اسلامی ملت ایران در تمام کشور فراگیر شد و ما نیز که جزء فرزندان این ملت بودیم، ضمن این که به ظاهر مشغول خدمت نظامی می‌باشیم، مانند سایر مردم تحت تاثیر انقلاب واقع شدیم. در بهمن ماه سال ۱۳۵۷ بهار آزادی به رهبری امام(ره) شکوفا شد و ایشان که در تبعید بودند به ایران تشریف آورده و با برقراری و حاکمیت نظام جمهوری اسلامی، کنترل اوضاع کشور را در ۲۲ بهمن ماه به دست گرفتند و ارتش هم در این مدت اعلام همبستگی کرده و همراه و همگام با مردم از انقلاب حمایت نمود. با پیروزی انقلاب اسلامی، دیگر دست طمع و مداخله آمریکا و سایر کشورهای غربی در امور کشورمان قطع شد. استکبار جهانی برای ضربه زدن به انقلاب، دست به هر حيله و ترفندی می‌زد تا مجدداً روزه‌ای برای استعمار، در کشور عزیزمان پیدا کند که نمونه آن، ایجاد درگیری‌های داخلی و خارجی و تفرقه انداختن بین اقشار مختلف مردم بود.

## مأموریت گنبد کاووس

جنگ داخلی گنبد کاووس نمونه‌ای از اقدامات استعمارگران برای خدشه وارد کردن به انقلاب اسلامی بود و اولین مأموریت من بعد از پیروزی انقلاب اسلامی اعزام به شهرستان گنبد کاووس، برای سرکوبی منافقین بود که در تاریخ ۵۸/۱۱/۱۵ اتفاق افتاد. من به عنوان فرمانده گروهان یکم گردان ۱۴۰ به این مأموریت اعزام شدم و قبل از اعزام، نواری را به رسم یادگار با صحبت‌های خود پر کرده و وصیت نامه‌ام را خطاب به همسر و فرزندانم به شرح ذیل بیان کردم.

« آگاهانه و مخلصانه به خاطر دفاع از میهنم و اسلام ناب محمدی(ص) در اولین عملیات شرکت می‌کنم و وصیت نامه‌ام را در چند سطر می‌نویسم و به خانواده گرامی تقدیم می‌دارم.  
خطاب به زن و دخترانم:

ای زن به تو از فاطمه این گونه خطاب است؛ ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است. فردا عازم شهرستان گنبد کاووس می‌شوم و خانواده‌ام را به دو صفت وصیت می‌کنم؛ اول: تقوا، به طوری که خداوند در قرآن مجید می‌فرماید: «ان اكرمکم عندالله اتقکم» به درستی که گرامی‌ترین شما پیش پروردگار پرهیزکارترین شماست. دوم: حجاب اسلامی را همیشه رعایت فرمایید. در راه اسلام ناب محمدی(ص) آرزوی شهادت داشته به طوری که بدین نیت غسل شهادت کرده‌ام و امیدوارم پس از ابراز رشادت به فیض شهادت نائل گردم. از مال دنیا مختصر وسایلی دارم برای زندگی، حقوقم را مادران بگیرد و خرج زندگی کند. در خانه سازمانی زندگی می‌کنیم و وکالت محضری به مادران داده‌ام تا بتواند حقوقم را بگیرد و خرج بچه‌ها و بزرگ

مأموریت گنبد کاووس / ۲۷

شدن آنها نماید. خداوند رحمان و رحیم است. عیال گرامی بایستی بدانید که اگر من شهید شوم در ثواب آن در آخرت شریک و سهیم هستی. خداوند به شما صبر و شکیبایی عنایت فرماید. فرزندانم زیاد گریه و بی تابی نکنند. مبادا دشمن برایمان بخندد اگر مشیت الهی بر این باشد که من زنده بمانم، می مانم.

گر نگهدار من آن است که من می دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد روی همه شما را می بوسم و حلالیت از محضرتان می خواهم، از همه شما خواهشمندم همیشه به خداوند توکل کنید».

ومن اله التوفیق، سروان عین اله کرمانی زاده ۵۸/۱۱/۱۵

پس از هماهنگی با مقامات رده بالا عازم مأموریت شهرستان گنبد کاووس شدیم. وقتی به این شهرستان رسیدیم، جنگ و درگیری ظاهراً تمام شده بود. فقط برای حفظ آرامش شهر، نیروها را در ۱۳ پایگاه از جمله پاسگاه های پل داش برون، میش محله، اداره آموزش و پرورش، شهربانی، امام زاده یحیی، دانشسرا و ۷ کارخانه پنبه پاک کنی اسکان دادم و هر چند درگیری تمام شده بود ولی شبها تیر اندازی های پراکنده از طرف منافقین ادامه داشت.

در یکی از این شبها من و جناب سرگرد یوسفی که سمت معاون فرماندهی گردان را در اختیار داشت، در حال گشت زنی در محدوده پاسگاه کارخانه پنبه پاک کنی در جاده فرودگاه بودیم که، سرباز جلوی در کارخانه ایست داد و با شنیدن صدای ایست سرباز، ما ایستادیم. وقتی ماشین را نگه داشتیم، سرباز گفت: ببخشید من به شما ایست ندادم ولی به راننده جیب

لندروور مشکوک شده و ایست دادم. کلت را کشیده و همراه با سرگروه‌بان اصغری که پیش ما بود، به بازدید و بررسی از ماشین پرداختیم. نتیجه بازدید از ماشین، کشف ۸ کیلوگرم تریاک بود. پس از کشف مواد مخدر، قاچاقچی مثل بید می‌لرزید و برای رهایی از دست قانون که مجازات سختی در انتظار او بود، مبلغ بسیار بالایی به عنوان رشوه به من پیشنهاد کرد که آزادش کنم و من در جواب گفتم: تصمیم گیرنده اصلی قانون می‌باشد و جناب سرگرد دستور دادند قاچاقچی را تحویل قانون بدهم و ساعت یک بعد از نصف شب او را به دادستانی انقلاب آن زمان که به ریاست حجت الاسلام موسوی تبریزی بود، تحویل داده و پس از صورت جلسه و گرفتن امضاء از حاضرین، به محل خود برگشتم.

در تاریخ ۱۳۵۹/۱۲/۱۲ زمانی که هنوز مأموریت ما در گنبد کاووس ادامه داشت، مقامات بالای لشکر معاون فرمانده گردان را به تهران فراخواندند. ایشان قبل از عزیمت به تهران همه افسران و درجه داران را فراخوانده و آنان را از سفر خود به تهران مطلع نمود و چون باید ارشدترین نفر به عنوان جانشین انتخاب می‌شد، مرا در غیاب خودشان مسئول و سرپرست گردان تعیین و معرفی کردند و قبل از عزیمت به تهران، مبلغ صد هزار تومان جهت تعمیر ماشین آلات گردان به من دادند.

در غیاب معاون فرمانده گردان، من به همراه سرگروه‌بان در پادگان گنبد کاووس مستقر بوده و ضمن بازدید و برقراری ارتباط سفارش‌های لازم را به فرمانده پاسگاه‌ها و پایگاه‌های دیگر می‌نمودم. گاهی وقت‌ها بدون اطلاع قبلی از پاسگاه‌ها دیدن می‌کردم تا آمادگی بیشتری برای مقابله با دشمن داشته باشند و آگاهی لازم را از نظر اقدامات تاکتیکی در اختیار آنان قرار می‌دادم. در پادگان گنبد دو

مأموریت کردستان ۲۹/

گروهان پیاده و یک گروهان تانک مستقر بود و ضمناً شهربانی سقوط کرده و تمام ادارات دولتی تعطیل و شهر در یک حالت اضطراری بود و در بعضی از روزها مردم راهپیمایی می‌کردند و عناصر ارتشی و سپاهی مراقب اوضاع بودند. همیشه در شبها تیر اندازی هوایی پراکنده از طرف منافقین اجرا می‌شد.

سرانجام در تاریخ ۱۳۵۹/۴/۱۶ مأموریت گنبد کاووس بدون تلفات به پایان رسید و برای کلیه افراد یگان یک هفته مرخصی صادر شد. لازم به ذکر است که پس از پیروزی انقلاب اسلامی نا آرامی‌ها در کردستان آغاز شده بود و تعدادی از یگان‌های ارتشی نیز درگیر این موضوع بودند.

### مأموریت کردستان

پس از یک هفته استراحت، مأموریت دیگری برای اعزام به کردستان به ما ابلاغ شد و ستون گردان ۱۴۰ به فرماندهی جناب سرگرد علی رزمی با برقراری گروه تأمین و همراهی فرمانده تیپ ۱ جناب سرهنگ ورشوساز از تهران به سمت آن منطقه حرکت کرد و ساعت ۷ بعد از ظهر وارد پادگان زنجان شد که پس از سوخت گیری و صرف شام در آنجا به استراحت پرداختیم. ساعت ۵ صبح روز بعد، از پادگان زنجان به سمت کردستان حرکت کرده و بعد از ۲۴ ساعت یعنی ساعت ۸ صبح روز بعد، به پادگان سقز رسیدیم. در آنجا به مدت ۲۴ ساعت منطقه را از طریق هوایی با هلیکوپتر شناسایی کردیم و پس از شناسایی منطقه، ستون را رأس ساعت ۵ صبح از سقز حرکت دادیم و چون محل مأموریت سری بود، بجز فرمانده لشکر و تیپ و گردان کسی از موقعیت و چگونگی انجام مأموریت اطلاع نداشت. در پادگان سقز فرمانده تیپ ما به فرماندهان زیر دست گفته بود که هر کس راجع به عملیات سوال

کرد، بگوئید به پاکسازی بوکان و میاندواب می‌رویم. در حالی که ۲۴ ساعت بعد، به سمت بانه حرکت کردیم و در محلی به نام میرده اطراق کردیم. حرکت به سمت بانه برایم جای سوال بود و به همین خاطر از فرمانده تیپ، جناب سرهنگ ورشوساز که در همان میرده در حال استراحت بود، سوال کردم که آیا مأموریت عوض شده است؟ مگر قرار نبود به پاکسازی بوکان و میاندواب برویم؟ ایشان در جواب گفتند: این یک پلی‌تیک نظامی بود تا منافقینی که مطلع می‌شوند و برای صدمه وارد کردن به نیروها جاده‌ها را مین گذاری می‌کنند، همه عناصر مین گذار و نفرات تیر انداز کومله و دمکرات و چریک‌های به اصطلاح فدایی خلق را جمع آوری و به جاده بوکان - میاندواب اعزام کنند تا ما از فرصت استفاده کنیم و با حرکت دادن نیروها به سمت بانه، در آنجا مستقر شویم پس از استراحت در میرده به سمت بانه حرکت کردیم و گردان را در پادگان بانه مستقر نموده و آماده اجرای برقراری امنیت با همکاری برادران سپاه پاسداران گردیدیم.

در مدت زمانی که مسئولیت عملیاتی تأمین محور گردنه خان بانه به عهده گروهان یکم بود، در شب‌ها با منافقین و ضد انقلاب، کومله و دمکرات تبادل آتش خمپاره داشتیم. دو دسته مشغول کندن سنگرها و استحکامات صحرائی بودند و تعدادی گونی خالی که به همراه آورده بودیم و گونی‌های برنج مصرفی آشپزخانه را پر از خاک نموده و در اطراف سنگرهای خود چیده و در هوای سرد کوهستانی چادر انفرادی و یا گروهی را روی سنگرها می‌کشیدیم. از نظر آب مشکل چندانی نداشتیم و برای گروه‌ها با گالن آب می‌آوردند و از نظر غذا هم دو دستگاه آشپزخانه صحرائی که هنگام حرکت نیز غذا را آماده می‌کرد با خدمه مربوطه در جای مناسبی مستقر کرده بودم و روزی یک گوسفند جیره یک

مأموریت کردستان / ۳۱

گروهان و عناصر مأمور بود. ماهیانه سی رأس گوسفند و خواربار از شهر بانه با اسکورت و اقدامات تأمینی می‌آوردند. از نظر مهمات سلاح سبک هر نفر ۲۰۰ تیر فشنگ، و خدمه تیر بارها یک هزار تیر، بار میناء داشتند و مهمات اضافی و مهمات خمپاره اندازه‌ها را در خرابه‌های تأسیسات راهداری در سه طویله مجزا که داخل طویله‌ها را کنده و به صورت زاغه مهمات درست کرده بودیم، نگهداری می‌کردیم تا به موقع به مصرف برسانیم. گاهاً در تأمین جاده و شب‌ها با ضد انقلاب (کومله و دمکرات) از اذان مغرب تا طلوع آفتاب تبادل آتش داشتیم. برای حفظ پاسگاه فرماندهی تیربار ۱۲/۷ را با خدمه مربوطه در روی گردنه در جای مناسبی آماده به کار کرده بودیم.

در اطراف یگان با گمردن گشتی‌های زوجی به صورت شمال و جنوب، شرق و غرب بطور ۲۴ ساعته تأمین را برقرار کرده که خدای نخواستہ غافلگیر نشویم همیشه در حالت آماده باش انجام وظیفه می‌کردیم، فرماندهان دسته و سرگروه‌بان و درجه‌داران و همه سربازان احساس مسئولیت می‌کردند. طرح تأمین جاده در روز اجرا کرده و عناصر تأمینی در پایان روز جمع‌آوری می‌کردیم.

شب‌ها با ضدانقلاب تبادل آتش داشتیم، طرح‌ها را به نوبت تغییر داده و به مرحله اجرا در می‌آوردیم. با نوشتن طرح‌ها و ابلاغ آن کلیه پرسنل به مأموریت خود واقف و به طور نوبتی انجام وظیفه می‌نمودند.

با همکاری و همیاری که با گردان ۱۴۰ به فرماندهی سرگرد علی رزمی و همیاری سپاه جدید التأسیس که به فرمان امام(ره) تازه تشکیل شده بود داشتیم. به حول قوه الهی این گردان و سپاهیان جان بر کف در برقراری امنیت شهرستان بانه نقش بسزایی ایفا نموده و الحمداله با کمترین تلفات بهترین

عملیاتها را انجام دادیم. هم‌زمان ارتشی و سپاهی، مناطق جنگ زده بانه، سردشت، مریوان و دیوان دره را از لوٹ اشرار و منافقین پاکسازی کرده و اجازه تجزیه کردستان را به دشمنان داخلی و خارجی ندادند. الحق نقش هوانیروز در جنگ داخلی و پاکسازی مناطق فوق قابل تحسین و مثمر ثمر بود و مأموریت‌های محوله را با روحیه عالی و فداکاری انجام می‌دادند.

### استقرار یگان در بانه

همان طور که بیان شد پس از رسیدن به بانه، من با درجه سروانی و با سمت فرماندهی گروهان یکم، یگان خود را در ارتفاعات گردنه خان بانه مستقر کردم، یک دسته به ایستگاه دکل مخابراتی و تقویت فرستنده تلویزیون فرستاده و بقیه نیروها را در گردنه خان اسکان دادم. به خاطر عدم امنیت جاده، همه آذوقه‌های غذایی و تانکرهای نفت و بنزین را در روز اسکورت نموده و تحویل پاسگاه‌های موجود در سطح شهر بانه می‌دادیم. در خلال مأموریت به تعداد معدودی از سربازان مشکوک شده و حرکات آنها را زیر نظر گرفتم. چون فریب دشمن را خورده و هوادار منافقین بودند. این موضوع را به مقامات رده بالا و فرماندهی گردان (سرگرد علی رزمی) به صورت پیام رمزی گزارش دادم و ایشان در جواب پیام گفتند: منتظر باش و به آنان که مشکوک هستی مأموریت تامین جاده واگذار نشود تا من اقدامات لازم را در مورد آنها انجام دهم.

پس از دریافت پیام، جلسه‌ای را با فرماندهان دسته و کلیه درجه‌داران تشکیل داده و به آنان گفتم: اسامی سربازانی که به آنان مشکوک هستید و در انجام دستورات شما کوتاهی می‌کنند، به من بدهید. با کمک افسران و



درجه‌داران افرادی را که به آنها مشکوک بودیم، دقیقاً شناسایی کرده و این افراد را در تأمین جاده شرکت ندادیم. طرح تأمین جاده این گونه بود؛ که خودروهای تانکر سوخت، موادغذائی یا حمل مسافر که می‌خواستند به شهر بانه بروند با اسکورت از سقز می‌آوردند و در پاسگاه میرده به ما تحویل می‌دادند ما آنها را با یک دسته اسکورت نموده و تا گردنه خان آورده سپس از گردنه خان تا حوزه شهر که ۱۵ کیلومتر فاصله داشت، با دسته دیگری تأمین و اسکورت می‌کردیم تا بتوانیم آنها را از گزند دشمن در امان نگه داریم. لازم به ذکر است که جهت برقراری تأمین جاده و کمینگاه‌های شناسائی شده در محور مذکور خودروها را سنگربندی نمودیم داخل گونی‌های مصرف شده آشپزخانه و تعدادی زیادی کیسه گونی واگذاری را پر از خاک نموده و روی صندلی‌های ماشین‌های ذیل سنگربندی کردیم، در داخل هر خودرو ذیل دوردیف سرباز پشت به پشت با تمام اسلحه، مهمات و تجهیزات انفرادی (کوله پشتی و کلاه آهنی) مستقر شده ضمن مراقبت از محور و با اقدامات کنترلی و تأمینی خودروهای عبوری را وارد شهرستان بانه می‌نمودیم و در نتیجه دوستان را خوشحال و دشمنان را غمگین و ناامید می‌کردیم. قابل ذکر است که همه ساختمانهای پادگان بانه را با گلوله خمپاره سوراخ کرده و به صورت مخروبه در آورده بودند. بنابراین یگانها در سنگرهای زیرزمینی که در محوطه پادگان و گوشه ساختمان‌ها احداث و تکمیل نموده، مستقر شده بودند. برابر طرح‌های عملیاتی روزانه با همکاری برادران سپاهی به پاکسازی مناطق آلوده شهرستان بانه اقدام می‌نمودیم. همه عناصر متشکله گروهان و در مجموع گردان اعم از افسران، درجه‌داران و سربازان و هوانیروز مأمور در پادگان بانه در منطقه عملیاتی در آمادگی رزمی کامل بودیم. طبق برنامه به دسته‌های تأمین

ابلاغ شده بود که تانک‌های سوخته شده یگان قبلی را به پادگان بیاورند تا عناصر فنی روی آنها کار نموده و تعدادی از آنها را آماده به کار نمایند. چهار قبضه تیربار ضد هوایی در چهار نقطه حساس آماده به کار بود که به محض شنیدن صدا و دیدن هواپیماهای عراقی از حریم پادگان و شهر بانه دفاع نمایند. دشمن چندین مرتبه شهر را بمباران کرد. چندین مرغداری اطراف شهر را با خاک یکسان نمود، و ساختمان‌ها را به سر مردم بیگناه بانه خراب کرد و تعدادی از مردم بی‌گناه را شهید نمود.

جنگ داخلی به مراتب مشکل‌تر از جنگ خارجی است زیرا جنگ داخلی جبهه مشخصی نداشت و دارای جبهه دورانی می‌باشد به قول معروف چریک در هیچ جا نیست و در عین حال در همه جا هست پس بایستی ضمن برقراری تأمین دوردور به صورت ضد چریک عمل نمود.

### مأمور بازرسی

چهار روز پس از مکاتبه با مقامات رده بالاتر، جناب سروان صادقی‌گویا که از افسران متدین و مدبر ارتش بود به عنوان مأمور بازرسی برای بررسی اوضاع و مشکلات سربازان به منطقه آمد. پس از سلام و احوال‌پرسی به من گفت: بجز عناصر نگهبانی و آشپزخانه، همه را در یک منطقه امن جمع کنید. پس از چند دقیقه همه سربازان را در یک نقطه امن جمع کردیم و جناب سروان صادقی‌گویا در مورد محاسن اقدامات تأمینی و انجام وظایف محوله به نحو احسن در زمان جنگ و همچنین در مورد معایب و عواقب سرپیچی از دستورات و یا تمرد، نکاتی را به سربازان یاد آور شدند. پس از ارشاد و راهنمایی در مورد مشکلات موجود یگان، از سربازان سوال کردند. دو نفر دست بلند

کرده و اجازه صحبت خواستند. یکی گفت: ۶ ماه است به مرخصی نرفته‌ایم و دیگری گفت: ۸ ماه است حمام نرفته‌ایم و سربازان معدودی هم حرف آنها را تأیید کردند و مشکلاتی از این قبیل برای مأمور بازرسی مطرح نمودند.

### ساخت حمام

در نزدیکی یگان ما بالای ارتفاعات، چشمه‌ای بود که آب آن به صورت شرشره از وسط دو کوه پایین می‌آمد. برای حل مسئله حمام به فرماندهان دسته و درجه‌داران گفتم: فعلاً در حال حاضر مرخصی لغو شده و هیچ کس اجازه مرخصی ندارد و ما می‌توانیم در کنار این چشمه محلی را درست کنیم تا سربازان و پرسنل کادر بتوانند در آن حمام کنند. برای عملی کردن این موضوع به یکی از گروهبان‌ها گفتم: یک دسته سرباز را همراه با یک گروه تأمین با بیل انفرادی به محل چشمه ببرید و کار ساخت حمام را شروع کنید. فردای آن روز محل استحمام قابل استفاده بود و به فرماندهان دسته و درجه‌داران گفتم: با برقراری تأمین و امنیت منطقه، سربازان را گروه گروه بفرستید تا استحمام کنند.

### بازدید فرمانده قرارگاه غرب از گردنه خان «بان»

در اواخر خرداد ماه سال ۱۳۵۹ به ما اعلام کردند که فرمانده قرارگاه غرب - که در آن زمان جناب سرهنگ صیاد شیرازی بودند - می‌خواهند از گردنه خان بانه بازدید به عمل آورند، یک جایگاه بالگرد و یک گروه جهت ادای احترام آماده و نسبت به برقراری امنیت هر چه بیشتر منطقه، اقدام نمائید. یکی از درجه‌داران را برای تهیه دو کیسه گچ که برای آماده سازی

جایگاه بالگرد نیاز داشتیم، فرستادم. جایگاه بالگرد را با نوشتن حرف انگلیسی H و کشیدن دایره در یک منطقه مناسب برای فرود فرمانده قرارگاه غرب آماده کردیم. همه اقدامات لازم برای برقراری تأمین را انجام داده و منتظر فرود بودیم. نیم ساعت بعد، فرمانده قرارگاه تشریف آوردند. پس از ادای احترامات نظامی، در مورد وضعیت منطقه از من سوال کرد. اطلاعات کلی منطقه و همچنین تبادل آتش خمپاره در شب را به استحضار ایشان رساندم. ایشان در مورد تبادل آتش خمپاره در شب سوال کردند که یک بر چند می‌زنی؟ گفتم یک بر دو و یا یک بر سه. انگشتان دستش را باز کرد و فرمود: یک بر ۵ بزن و با ایجاد برتری آتش، یگانته را حفظ کن. در پایان، ایشان از تجهیزات، مهمات، وضعیت منطقه و نفرات بازدید کلی به عمل آورده و توصیه‌های لازم را بیان داشتند و با اظهار رضایت گردنه خان را ترک نمودند.

#### مسافری که دشمن بود

چند روز پس از بازدید فرمانده قرارگاه غرب از منطقه حدود ساعت ۱۱ صبح، یک مینی‌بوس مسافربری در بالای گردنه خان، مقابل تأسیسات راهداری نگه داشت و یک جوان کرد به بهانه دستشویی از ماشین پیاده شد. من نیز به رفتار تردید آمیز وی شک کرده و احساس کردم که او منطقه و سنگرهای ما را بررسی می‌کند. بر حسب احتیاط و برای جلوگیری از ترفند دشمنان داخلی و خارجی، پس از مشورت با فرماندهان دسته قرار بر این

انتقال یگان از گردنه خان به پادگان بانه / ۳۷

شد که جای سنگرها را به طور زیگزاگ و با فاصله ۵۰ متری تغییر دهیم و بعد از نهار مشغول کردن محل سنگرها شدیم.

بعد از اذان مغرب آتش خمپاره‌های دشمن به سمت ما آغاز شد. ما نیز به سمت دشمن با اجرای آتش یک بر پنج شروع به تیر اندازی کردیم و تا طلوع آفتاب تبادل آتش ادامه داشت. تغییر محل سنگرها باعث شد که همه خمپاره‌های دشمن به محل سنگرهای قبلی اصابت کند و خوشبختانه با تغییر به موقع محل سنگرها توانستیم جان نیروهای خودی را از آتش دشمن حفظ کنیم. پس از تعویض و مستقر شدن یگان در پادگان بانه روی این موضوع صحبت می‌کردیم، دوستان می‌گفتند این یک الهام الهی بوده که به فکر شما افتاده است تا جای سنگرها را عوض کنید و الحمدالله تلفاتی نداشته باشید.

### انتقال یگان از گردنه خان به پادگان بانه

مدتی بعد به ما ابلاغ شد که جای نیروهای خود را با یگان دیگری تعویض کرده و در پادگان بانه مستقر شویم. اقدامات لازم برای تعویض محل استقرار یگان‌ها انجام گرفت و ما در پادگان بانه مستقر شدیم. سه روز پس از استقرار در پادگان بانه، یکی از افسران شجاع و متدین ستوانیکم ناصر آراسته به فرمانده گردان پیشنهاد کرد که به گردنه خان برود و فرمانده گردان با پیشنهاد ایشان موافقت کردند. در موقع تعویض محل استقرار یگان‌ها دشمن از فرصت استفاده کرده و محور گردنه به دکل مخابراتی و ایستگاه تلویزیون را مین گذاری کرده بود. زمانی که ستوانیکم آراسته با خودرو عازم گردنه و دکل مخابراتی بوده، ماشین وی روی مین رفته و

واژگون شده است که در اثر این حادثه ایشان یکی از چشمان خود را از دست داد و به شدت مجروح گردید و سرباز راننده ایشان هم به شهادت رسید. (قابل ذکر است که نامبرده هم اکنون در ارتش جمهوری اسلامی ایران در حال انجام وظیفه می‌باشند).

### تجاوز نیروهای عراقی

در پادگان بانه مأموریت داشتیم که با همکاری نیروهای سپاه، روستاهای اطراف بانه را از وجود نیروهای کومله و دموکرات پاکسازی کنیم و به همین خاطر بیش از ۹ ماه بود که مرخصی لغو شده بود. در تاریخ ۵۹/۶/۳۱ عراق رسماً به ایران حمله کرد که من این موضوع را از طریق اخبار ساعت ۱۴۰۰ شنیدم. در آن موقع گردان ما درست سه ماه درگیر جنگ داخلی با منافقین، ضد انقلاب، کومله و دموکرات بود. و عناصر ضد انقلاب با کومله و دموکرات تباری کرده و ائتلاف نموده و بر علیه نیروهای ارتشی و سپاهی جنگ مسلحانه می‌کردند در شهر بانه شهربانی سقوط کرده، پادگان ژاندارمری تخلیه و همه ادارات دولتی تعطیل شده بودند. شهربانی در یک حالت جنگ‌زده و اضطرار بود و مردم با ناامیدی به زندگی ادامه می‌دادند. در یکی از همین روزها در تاریخ ۵۹/۸/۲۴ ساعت ۲ بعد از نصف شب فرمانده پادگان به سنگر من تلفن زده و گفت: مخبرین خبر آورده‌اند، که ارتش متجاوز بعث عراق در منطقه سردشت ۳ کیلومتر وارد خاک ایران شده است بنابراین به شما مأموریت داده می‌شود که، با دو دسته از سربازان وفادار و با ایمان و دو دسته از برادران پاسدار که ساعت ۴ صبح به شما ملحق می‌شوند، جهت پاکسازی منطقه اقدام نمائید. برای موفقیت بیشتر در عملیات، از فرمانده

اعزام یگان از بانه به سردشت و پاکسازی بوئین سفلی و بوئین علیا / ۳۹

تقاضای دو دستگاه تانک و یک دستگاه نفربر M ۵۴۸ را نمودم ایشان با این درخواست موافقت کردند.

### اعزام یگان از بانه به سردشت و پاکسازی بوئین سفلی و بوئین علیا

طبق دستور رأس ساعت ۴ صبح همه نیروهای ارتش و سپاه آماده اجرای عملیات بودند. قبل از حرکت بی سیم‌های برادران سپاهی را با بی سیم‌های پرسنل نظامی هم چانل کردم. فرمانده پادگان برای ایجاد وحدت و همکاری بیشتر بین برادران سپاهی و ارتشی، توصیه‌های لازم و ضروری را بیان کرده و گفتند: ارتش بازوی راست و سپاه بازوی چپ انقلاب اسلامی هستند و برای رسیدن به هدف واحدی که در پیش دارید، همکاری و همیاری صمیمانه‌ای با یکدیگر داشته باشید. بعد از سخنرانی فرمانده، از پادگان به طرف بوئین سفلی حرکت کردیم. نرسیده به بوئین سفلی، دستور دادم تانک‌ها و خودروها در حاشیه جاده سنگر بندی نموده و افراد ضمن برقراری تأمین و آماده نمودن سلاح‌های مربوطه آرایش نظامی بگیرند. سربازان و درجه‌داران و فرماندهان دسته با آرایش پیاده نظام همراه با برادران سپاهی، دهکده را محاصره کردند. با دیدن ما عناصر کومله و دموکرات متواری شده و به ارتفاعات رفتند و تعدادی نیز به نیروهای متجاوز بعث عراق پیوستند.

بعد از پاکسازی بوئین سفلی با آرایش نظامی به طرف بوئین علیا حرکت کردیم. حدود ۳ کیلومتری بوئین علیا، نیروهای منافق و کومله و دموکرات که در ارتفاعات سنگر گرفته بودند، ما را محاصره کردند. جنگ لحظه به لحظه

شدت می‌گرفت و ارتش عراق نیز از نیروهای ضد انقلاب پشتیبانی می‌کرد. نیروهای پیاده نظام و خمپاره اندازها را با سایر سلاح‌های سنگین به حالت دورانی سازماندهی کرده و به تانک‌ها دستور پوشش نیروهای خودی را دادم تا نیروها فرصت پیشروی داشته باشند. من به عنوان دیده‌بان با نقشه، سمت و گرای نیروهای ضد انقلاب و منافق را به آتشبار توپخانه و دسته خمپاره انداز ۱۲۰م مستقر در پادگان بانه می‌دادم و آنها بر روی دشمن اجرای آتش می‌کردند. آتش مداوم و مستمر نیروهای خودی باعث عقب نشینی دشمن گردید. درگیری به شدت ادامه داشت و نیروهای ما از کوچک‌ترین فرصت برای پیشروی استفاده کرده و خود را به مواضع تعجیلی می‌رساندند.

### مجروح شدن از ناحیه سر

ساعت ۱۲۳۰ تاریخ ۵۹/۸/۲۴ که با پنجم ماه محرم مصادف بود، همراه با بی‌سیم‌چی در یک موضع تعجیلی سنگر گرفته بودیم که خمپاره‌ای در در نزدیکی ما منفجر شد. ترکش‌های حاصل از انفجار خمپاره، با اینکه کلاه آهنی بر سر داشتیم، مرا از ناحیه سر به شدت مجروح کرد و باعث شد مرا همراه با سایر مجروحین به پادگان انتقال دهند. اقدامات اولیه پزشکی در پادگان بر روی سرم انجام گرفت و چون در پادگان امکانات پزشکی محدود بود، مرا همراه با چند نفر دیگر که نیاز به مراقبت‌های پزشکی در بیمارستان داشتیم، با هلیکوپتر به شهرستان مراغه انتقال دادند. تعدادی از مجروحین در آنجا بستری شدند و به خاطر در دسترس نبودن دکتر مغز و اعصاب مرا از آنجا به تبریز منتقل کردند. در بیمارستان امام خمینی (ره) تبریز به مدت ۴۵ روز بستری بودم که صدام دستور داد شهرها را بمباران کنند. به دلیل ازدیاد مجروحین



مجروح شدن از ناحیه سر ۴۱/

در بیمارستان از آنجا ترخیص شده و به خانه خاله‌ام در تبریز رفتم. پس از ۱۵ روز استراحت در خانه، درد شدیدی در ناحیه سر احساس کردم که خانواده‌ام مرا از طریق راه آهن به تهران، بیمارستان خانواده ارتش رساندند. به مدت ۳۵ روز تحت نظر پزشکان متخصص در آنجا بستری بوده و پس از آن برای استراحت یکساله در منزل، از بیمارستان مرخص شدم و هر ماه برای تست و معاینه و گرفتن دارو به بیمارستان مراجعه می‌کردم. ترکش‌هایی که در سرم بود به پرده مغز چسبیده و امکان عمل جراحی را به پزشکان نمی‌داد و دکترها می‌گفتند: اگر ترکش‌ها را با عمل جراحی بیرون بیاوریم احتمال دارد که فلج یا کور و یا کر بشوید و به همین خاطر از دارو و مسکن استفاده می‌کردم. همیشه از شدت درد آه و ناله و گریه می‌کردم و هر بار که درد به سراغم می‌آمد، آرزوی مرگ می‌کردم. برای بهبودی هر شب تعداد صد صلوات بر محمد و آل محمد(ص) می‌فرستادم.

در بهار سال ۱۳۶۰ شبی در بستر مرگ و زندگی، سر درد شدید عصبی گرفتم و از فرط درد و آه و ناله و گریه به خواب رفتم آن شب یک خواب نورانی دیدم و برای آن که حرف و حدیثی پیش نیاید از ذکر جزئیات آن خواب نورانی خودداری می‌کنم. فقط همین را بگویم که به برکت این خواب بلند شدم و در بستر نشستم. احساس کردم، سردرد شدیدی که داشتم کمی آرام گرفته است. هزار صلوات بر محمد و آل محمد(ص) فرستادم و پس از صرف صبحانه عصا گرفته و در حیاط خانه کم کم راه رفتم. در ضمن هنگام صرف صبحانه خوابی را که دیده بودم، برای عیالم تعریف کردم و ایشان

خیلی شاد شدند و گفتند انشالله خوب می‌شوی. رو به روی ما همسایه‌ای بسیار مؤمن و نماز خوان بود خانم رفت تا در مورد تعبیر این خواب از حاجیه خانم سؤال کند و ایشان خواب را این چنین تعبیر کرده و گفته بودند: خوش به حال بیننده خواب، دخترم انشالله شوهرت خوب می‌شود، هر روز مقداری عسل با آب نخود بخورد. سپس آمد و گفت: حاجیه خانم خوابی را که دیدی این چنین تعبیر کرده و گفت: به حول قوه الهی خوب می‌شوی.

### شروع مجدد خدمت

بعد از یکسال استراحت در منزل بهبودی نسبی پیدا کردم. برای ادامه خدمت به پادگان رفته و خود را به سرهنگ یعقوب نظری که باقیمانده لشکر ۲۱ بود، معرفی کردم و او سمت معاون گردان آموزشی را به من واگذار کرد. از خدمت ایشان مرخص شده و به فرمانده گردان ۲ خود را معرفی کردم و از آن روز به بعد خدمت مجدد خود را با آموزش دادن سربازان شروع کردم. دو دوره آموزش سربازی تعلیم دادیم و در پایان دوره دوم، در مهرماه سال ۱۳۶۱ به سرپرستی من تعدادی درجه دار- از هر یگان یک درجه دار- به منطقه لشکر ۲۱ حمزه که در ۵ کیلومتری خرمشهر بود حرکت کردیم. بعد از معرفی، برای استراحت به قرارگاه رفتیم. در آنجا سرهنگ علی رزمی معاون لشکر مرا دید و پیشنهاد کرد که در منطقه بمانم و من در جواب گفتم: اطاعت می‌شود. به خاطر اینکه آموزش تاکتیک اسلحه شناسی و طرح عملیات نقشه خوانی من بنا به تشخیص فرماندهان وقت خوب بود، مرا در منطقه به عنوان مربی نگه داشتند

و در محل رکن ۲ تیپ ۲ سازمان دادند و آموزش افسران و درجه‌داران وظیفه را در منطقه به عهده گرفتیم.

### شناسایی منطقه

عملیات بیت‌المقدس در سال ۱۳۶۱ طرح ریزی شده بود و قرار بر این بود که من همراه سرپرست تیپ ۲، دو روز قبل از اجرای عملیات به خط مقدم برویم و منطقه را شناسایی کنیم. صبح روز بعد آماده رفتن بودیم که یکی از افسران وظیفه شجاع و لایق که مهندس راه و ساختمان و مسئول رکن ۴ بود، گفت: من نیز برای انجام مأموریت با شما می‌آیم. این مهندس جوان و یک سرباز راننده را نیز با خودمان بردیم. بعد از شناسایی کامل خط مقدم جبهه، آنجا را ترک کرده و به سمت قرارگاه حرکت کردیم. وقتی به اولین خاکریز رسیدیم، توپخانه عراق به طرف ما شروع به آتش کرد. دومین خاکریز را پشت سر گذاشته و به طرف سومین خاکریز با انجام حرکات تاکتیکی در حرکت بودیم که ناگهان توپی در نزدیکی ما منفجر شد و صورت سرپرست تیپ، جناب سرهنگ فراهانی زخمی شد و افسر جوان هم به شهادت رسید. من با سرباز راننده، سرهنگ فراهانی را بغل کرده و به طرف قرارگاه می‌بردیم که سرهنگ فراهانی گفت: مرا رها کنید و به فکر خودتان باشید و از حال رفت. ولی ما هم چنان ایشان را به طرف قرارگاه حمل می‌کردیم که توپ دیگری در پشت خاکریز سوم منفجر شد و موج حاصل از آن مرا پرت کرد و محکم به زمین کوبید و من نیز بیهوش شدم. سایر همکاران زخمی‌های سپاه و ارتش را با آمبولانس به باند هوانیروز رسانده و از آنجا با بالگرد به پایگاه وحدتی دزفول برده بودند.

### انفجاری که موجب خیر بود

موج انفجاری که مرا پرت کرده بود، باعث شده بود که ترکش‌هایی که قبلاً در سر داشتم، چند میلیمتر از پرده مغز فاصله گرفته و قابل عمل باشند. وقتی به هوش آمدم، ترکش‌ها را خارج کرده بودند و حالم رو به بهبودی بود و احساس سردرد می‌کردم. دکتر طاهری که پزشک جراح من بود، پس از معاینه گفت: شما را به تهران اعزام می‌کنیم تا در آنجا استراحت کنید. روی این اصل با هواپیمای ۵۱۳۰ ارتش ساعت ۵ بعد از ظهر همه زخمی‌های ارتش و سپاه را که نیاز به استراحت داشتند به تهران منتقل کردند. وقتی به تهران رسیدیم، ستاد تخلیه مجروحان جنگی فوراً همه مجروحین را به بیمارستان‌ها انتقال داده و مرا در بیمارستان ژاندارمری ونک که در حال حاضر بیمارستان ولی عصر ناجا می‌باشد، بستری کردند. بعد از یک هفته که کمی بهبودی یافتیم، به خانواده‌ام زنگ زده و گفتم: که در بیمارستان ولیعصر بستری هستم.

یک ماه در بیمارستان ژاندارمری بستری بودم و برای استراحت سه ماهه در منزل، از بیمارستان مرخص شدم ولی سردرد رهایم نمی‌کرد و دست و پایم می‌لرزید. در مدت سه ماهی که در منزل استراحت می‌کردم، برای رهایی از سردرد و لرزش دست و پا به متخصصین زیادی مراجعه کردم تا اینکه یکی از آقایان، آدرس پرفسور سمیعی را به ما داد و از کارش تعریف

کرد. چند جلسه به مطب پرفسور سمیعی مراجعه کردم و بعد از آن توسط پرفسور سمیعی، برای انجام طب سوزنی به دکتر دیگری معرفی شدم.

انفجاری که موجب خیر بود / ۴۵

بالاخره به یاری قادر مطلق و با مراجعه به پزشکان و متخصصین و انجام جلسات متعدد طب سوزنی، حالم خوب شد.

بعد از بهبودی، دوباره به منطقه عین خوش رفته و خود را به لشکر ۲۱ معرفی و مشغول انجام وظیفه شدم. در اکثر عملیات‌ها شرکت داشته و هربار که به جبهه اعزام می‌شدم، آرزو می‌کردم که در راه اعتلای قرآن و پیاده شدن اسلام ناب محمدی(ص) و دفاع از خاک پاک وطن اسلامی، مقام والای شهادت نصیبم شود. در طول خدمتم، در بیشتر منطقه‌ها از جمله خرمشهر، مهران، دهلران، بانه، شیخ قوم و شرفانی، دشت عباس، سردشت، گیلانغرب و سومار، برای مقابله با دشمن متجاوز شرکت کردم.

در مورخه ۶۴/۱/۱۰ به لشکر ۵۸ ذوالفقار منتقل و به گردان ۷۴۴ واگذار شدم. این گردان در منطقه سردشت به تیپ هوابرد مأمور بود و با یگانهای سپاهی همکاری صمیمانه‌ای داشت (عملیات ضدچریکی انجام می‌داد) لازم به ذکر است که در عملیات مذکور هیچ‌گاه داخل دهکده را نمی‌زدیم بلکه اطراف دهکده را با آتش پشتیبانی خمپاره‌اندازهای ۱۲۰م پوشش می‌دادیم. گرچه گروهک‌های محارب و عناصر ضد انقلاب با نظام اسلامی در جنگ و ستیز بودند، ولی نیروهای اسلام رعایت می‌کردند، هر چند که ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان. در اطراف سردشت منطقه عمل هر گروهان مشخص گردیده بود که مسئولیت حفظ و حراست آن را به عهده داشت.

با رعایت و تکیه بر اصول جنگ (۱- اصل رهبری ۲- اصل هدف ۳- اصل آموزش ۴- اصل تحرک ۵- اصل آماد و پشتیبانی ۶- اصل ایجاد برتری آتش

برای حفظ یگان ۷- اصل استتار و اختفاء ۸- اصل ضربت قوی بر ضعیف ۹- اصل کمک‌های مردمی ۱۰- اصل انگیزه) دشمن را غافلگیر می‌کردیم و به او نزدیک می‌شدیم، می‌کشتیم و کشته می‌شدیم، الحمدلله رب‌العالمین در نیروهای خودی روحیه نبرد با دشمن و ضد انقلاب بالا بود. بنابراین با رعایت اصول ده‌گانه، شعار به جنگ ارچکد خونم از قلب پاک - خدا، دین، میهن نویسد به خاک را عملاً نشان دادیم تا اینکه اثری از عناصر ضد انقلاب (کومله و دموکرات) باقی نماند.

خلاصه با مبارزه پیگیر با گروهک‌های محارب منافقین مفلوک به اردوگاه اشرف واقع در نوار مرزی عراق پناهنده شدند و خائنین، عناصر احزاب منحل و دمکرات و کومله به سزای اعمال پلید خود رسیدند.

### سرماي سردشت

همانطور که در بالا بیان گردید به فرماندهی گردان ۷۴۴ لشکر ۵۸ ذوالفقار منصوب شدم که پس از مدت کوتاهی گردان زیر امر تیپ هواپرد قرار گرفت و در منطقه سردشت مشغول انجام عملیات گردیدم. در پائیز همان سال مرخصی گرفته و جهت دیدار خانواده خود به شاهین‌دژ رفتم. پس از چند روز استراحت و رسیدگی به امور زندگی، برای رفتن به منطقه آماده شدم. آن زمان برادرم در منطقه سردشت با عنوان سپاهی وظیفه در حال خدمت بود. مادرم گفت: مقداری وسایل خوراکی، علاالدین، پلیور، جوراب و دستکش آماده کرده‌ام که برای برادرت ببری. بعد از خداحافظی با خانواده وسایل را برداشته و به طرف منطقه حرکت کردم و در اولین فرصت پیش برادرم رفته و وسایل را

انتقال گردان به منطقه سومار و اعلام آتش بس / ۴۷

تحويل دادم. ولی چون برادرم از نظر وسایل گرمایشی مشکلی نداشت، مقداری از وسایل خوراکی را برداشت و بقیه را به من داد. با برادرم خداحافظی کرده و به محل خدمت بازگشتم.

زمستان آن سال در منطقه سردشت برف زیادی بارید و کارکنان پایور و وظیفه یگان‌ها از لحاظ تأمین مایحتاج در مضیقه بودند. سرمای منطقه، نداشتن وسایل گرمایشی و کمبود تغذیه مناسب، همه رزمنده‌ها را اذیت می‌کرد و بارش برف زیاد جاده‌ها را مسدود کرده و مانع رسیدن آذوقه و مایحتاج شده بود. قبل از شروع فصل سرما من نامه‌ای به فرمانده تیپ هواپرد نوشته و تقاضای لباس گرم و تغذیه مناسب و وسایل گرمایشی کردم که تا شروع بارش برف به دست ما نرسید لیکن به محض اینکه هوا مساعد شد، فرمانده تیپ با رئیس عقیدتی سیاسی مربوطه هماهنگ کرده و چند کامیون از وسایل کمک‌های مردمی را برای ما فرستادند. اگر کمک‌های مردمی نبود دست و پای سربازان و حتی کارکنان در اثر سرما سیاه می‌شد. الحق و به موقع این کمک‌ها به گردان ما رسید و بین همه کارکنان برابر آمار تقسیم گردید.

### انتقال گردان به منطقه سومار و اعلام آتش بس

بعد از دو سال و چهار ماه خدمت در سردشت و درگیری‌های خستگی‌ناپذیر با دشمنان داخلی و خارجی برابر امریه نزاچا در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۵ گردان باید از زیر امر تیپ هواپرد خارج شده و به یگان اصلی (لشکر ۵۸) که در منطقه سومار مستقر بود، بپیوندم بدین منظور رئیس رکن سوم لشکر ۵۸ سرهنگ ۲ سلاجقه به سردشت آمد که گردان را از زیر امر هواپرد خارج سازد فرمانده تیپ با رهائی گردان موافقت کرد و نسبت به تعویض آن با

عناصر هوآبرد اقدام نموده و گردان را رها ساخت. گردان پس از تعویض ورهائی در منطقه وسیعی با برقراری تأمین تجمع کرده سپس با تمام سلاح و تجهیزات به سمت باختران حرکت نمود. وقتی به منطقه گیلان غرب رسیدیم فرمانده لشکر ۵۸ سرهنگ اسداله دهقان تشریف آورده و به گردان خوش آمد گفتند، پس از تقدیر و تشکر روز بعد به سمت منطقه سومار حرکت کردیم با تلاش ستاد گردان ۷۴۴ به مدت ۴۵ روز در منطقه عقب لشکر آموزش دیده و تیراندازی‌های سالیانه را انجام دادیم سپس به خط مقدم اعزام گردیده و خط پدافندی را گروهان به گروهان تحویل گرفتیم، جوی ارشدترین فرمانده گردان بودم بعد از یک هفته مرا به سرپرستی تیپ ۲ منصوب کردند. آیه شریفه قرآن کریم اطیعوالله و اطیعو الرسول و اولامرمنکم را نصب العین قرار داده و مأموریت عملیاتی را انجام می‌دادم که در استمرار همان اوامر ولایت فقیه است که انشاءالله تعالی به امر قادر مطلق به انقلاب حضرت مهدی (ع) به پیوندد تا چشمان بی‌فروغمان به جمال مولی و سرورمان منور گردد.

نزدیک دو سال و اندی پس از انجام مأموریت‌های عملیاتی در منطقه لشکر ۵۸ و مبارزه با دشمن بعثی در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۲۷ با قبول قطعنامه ۵۹۸ از سوی امام راحل، آتش بس اعلام شد. در آن موقع به خط مقدم رفته و از نزدیک استعداد و حرکات دشمن را زیر نظر گرفته ولی در حرکات و فعالیت‌های آنها اثری از آتش بس نبود در حالی که به ما دستور داده بودند مهمات اضافی را به زاغه مهمات تحویل دهیم. در این زمان بود که دشمن بعثی چهار روز پس از اعلام آتش بس در ساعت ۵ صبح مورخه ۶۷/۴/۳۱ با تمام قوای خود، به ما حمله کرد. مجدداً فردای آن روز دوباره به ما حمله



انتقال گردان به منطقه سومار و اعلام آتش بس ۴۹/

کرد. در ساعات اولیه حمله، جنگنده‌های دشمن جبهه سومار را مورد حمله قرار داده و تیپ مسلم‌بن‌عقیل سپاه را بمباران نمودند و بسیاری از رزمنده‌ها شهید و مجروح شدند. تیپ ۱ لشکر ۵۸ که در جناح راست ما بود با تمام تلاش و رشادت بیش از هشت ساعت دوام نیاورد و تانک‌های دشمن از معابر نفوذی حرکت کردند و از سمت تیپ مسلم‌بن‌عقیل سپاه که در جناح چپ قرار داشت یگان ما را مورد حمله زمینی و هوایی قرار داده و تیپ ما را محاصره کردند. پس از سه شبانه روز جنگ و درگیری، غذا و مهمات ما به اتمام رسید و برای تأمین غذا و مهمات هر چه درخواست می‌کردیم به علت مشکلات پیش آمده، جوابی داده نمی‌شد. کمبود غذا و مهمات از یک طرف و خستگی نیروها از طرفی دیگر باعث تلفات نیروهای ما شد. شب سوم محاصره ساعت ۲ بعد از نصف شب با استفاده از قطب نما، سمت و گرا را به فرماندهان گردان داده و تأکید کردم با استفاده از تاریکی شب سعی کنند از حلقه محاصره دشمن خارج شوند (کوه پیمایی کنند) همراه با پرسنل قرارگاه تیپ ۲ به سمت آموزشگاه منطقه حرکت کردیم. تمامی محورهای توسط نیروهای عراقی اشغال و یگانهای تانک دشمن مستقر شده بودند گشتی‌های دشمن به صورت زوجی گشت می‌دادند. ولی آنها نیز مثل ما خسته بودند و به صورت خواب آلود انجام وظیفه می‌کردند. به همین دلیل نیروهای ما از صد متری آنان عبور نموده و آنها متوجه نمی‌شدند. بدین ترتیب از حلقه محاصره دشمن با زحمات فراوان بیرون آمدیم. ساعت ۰۸:۰۰ صبح به سوله‌های آموزشگاه منطقه لشکر ۵۸ ذوالفقار رسیدیم. تعداد زیادی پرسنل از داخل سوله‌ها بیرون آمده و در اطراف من تجمع کردند. احتمال خطر بمباران هوایی را به آنان هشدار داده و گفتم: ارشدترین نفر هر واحد مسئولیت دارد با استفاده از فنون

نظامی گریز و فرار نیروهای خود را در منطقه پراکنده کند تا متحمل تلفات زیاد نشویم. در این حال بود که دو فروند هواپیمای جنگی عراق بالای سر ما ظاهر و ما را مورد هدف بمباران هوایی قرار دادند که تعداد زیادی از رزمندگان اسلام در آنجا شهید و زخمی شدند.

### دره‌ها و کوه‌های سومار

برای رهایی از بمب افکن‌های دشمن به دره‌ها و کوه‌های سومار پناه بردیم و چون در محاصره عراقی‌ها بودیم (تمام محورهای مواصلاتی را تانک‌های عراقی گرفته بودند) از ارتفاعات بالا رفتیم زمانی که در حال بالا رفتن از کوه‌ها بودیم، پایم لیز خورده و به ته دره سقوط کردم. با زحمت فراوان و با کمک دو نفر از افسران خود را از ته دره بالا کشیدم. در این سانحه من دستم شکسته و از ناحیه زانوها زخمی شدم. در این حال بود که به یاد اردوگاه اقدسیه و دانشکده افسری افتادم که ما را خیز و خزیده می‌بردند و خون از آرنج و زانوهایمان جاری می‌شد. شبانه از بیراهه و کوه‌ها حرکت می‌کردیم و روزها از فرط گرسنگی زیر صخره سنگ‌ها استراحت می‌کردیم. یکی از افسران جوان به همراه چند نفر از سربازان برای پیدا کردن آب و غذا به بررسی منطقه پرداخت و چند ساعت بعد پیش من آمد و گفت در دو دره بالا تر از ما یک چشمه خشکیده با چند درخت انجیر وحشی وجود دارد که می‌توان برای جلوگیری از تلف شدن از آنها استفاده کنیم. با شنیدن این خبر همه افراد که بیست و پنج نفر بودیم، به محل مورد نظر رفتیم و بعد از خوردن انجیر وحشی، با سرنیزه چشمه خشکیده را تقریباً یک متر کنده و مقداری آب گل آلود بیرون آمد. از آب گل آلود خورده و همه قمقمه‌ها را پر کردیم و شب را در

در مسیر گیلانغرب ۵۱/

آنجا استراحت کرده و فردا به راه افتادیم. موقع ظهر یک مار بزرگی که در زیر صخره سنگ‌ها بود، شکار کردیم و یک وجب از سر و ته آن را بریده امحاء و احشاء مار را درآوردیم و شستیم و کباب کردیم که برای هر نفر به اندازه دو بند انگشت رسید. با خوردن کباب مار برای نهار، از احساس گرسنگی کاسته شد و توانستیم به راه خود ادامه دهیم. پس از ۸ ساعت کوه پیمایی، موقع غروب آفتاب به دهی در اطراف گیلانغرب رسیدیم. به یکی از درجه‌داران ۵ هزار تومان پول داده و گفتم: به ده برو و اگر کسی در ده بود، مقداری نان تهیه کند. بعد از مدتی درجه‌دار همراه با پیرمردی که دیگر توان حرکت نداشت، با سی عدد نان و دو مرغ زنده از ده برگشت. سربازان فوراً مرغ‌ها را سر بریده و شام درست کردند. تا موقع آماده شدن غذا، یکی از بچه‌هایی را که زبان محلی می‌دانست صدا زده و گفتم: از این پیرمرد در مورد وضعیت منطقه و راه کوهستانی گیلانغرب سؤال کن و آن مرد یک کوره راه کوهستانی که شبیه کوهان شتر بود، به ما نشان داد و گفت: اگر از وسط دو کوهان سرازیر شوید چهار ساعته به گیلانغرب می‌رسید.

### در مسیر گیلانغرب

پس از صرف شام و گماردن شش نفر نگهبان در اطراف، به استراحت پرداختیم. شب را به پایان رسانده و صبح زود به طرف گیلانغرب به راه افتادیم. در مسیر ما مزرعه‌های گندم در اثر آتش سوخته و خوشه‌های گندم بر زمین ریخته شده بود که ما خوشه‌هایش را برداشته و در کف دستمان با مالیدن و فوت کردن پوستش را جدا کرده و گندم برشته شده را به جای صبحانه می‌خوردیم. از همان راهی که پیرمرد نشان داده بود به راه خود ادامه دادیم و

با زحمت فراوان خود را به ارتفاعات کوهان شتری رساندیم و پس از چند ساعت به ده بالای سراب گیلانغرب رسیدیم و در پناه دیواری به استراحت پرداختیم. راه پیمایی در کوهستان موجب خستگی و تاول زدن پای سربازان و درجه‌داران و افسران شده بود و به همین دلیل پوتین‌ها را در آورده و با دستمال زخم‌هایمان را تمیز می‌کردیم. در حین استراحت بودیم که یک هلیکوپتر دشمن بالای سر ما ظاهر شد و وجود ما را در آنجا به گروهان کاماندو عراقی اطلاع داد. یک ساعت بعد نیروهای عراقی برای کشتن یا اسیر کردن ما حمله کردند. با وجود تعداد کم و خستگی اکثر سربازان و همچنین نداشتن مهمات، ما نمی‌توانستیم با دشمن درگیر شویم و به همین دلیل به سربازان دستور عقب نشینی داده و اعلام کردم هر کس اسیر شود حق ندارد بجز نام و نشان و یگان خدمتی چیز دیگری به دشمن بگوید.

### پس از به هوش آمدن

هر کدام از بچه‌ها چند تیر پیش خود داشتند و با همان چند تیر، تعدادی از عناصر دشمن را به هلاکت رساندند و سپس با فن نظامی گریز و فرار از دره نزدیک‌مان عقب نشینی کردیم. هنگام عبور من در گودالی کم عمق، افتادم و از ناحیه پشت تیری به نشیمنگامم اصابت کرد و خون جاری شد. دیگر امیدی به زنده ماندن نداشتم و به همین خاطر شهادتین را بر زبان آورده و از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم خود را در بیمارستان الرشید عراق واقع در بغداد یافتم که بستری شده بودم. بعدها وقتی در زندان تکریت عراق اسیر بودم، یکی از افسران به نام ستوان وظیفه صالحی که اهل خوزستان بود و عربی می‌دانست و در پست استراق سمع فعالیت داشته به من گفت که من

در زندان هارون الرشید ۵۳/

شاهد مجروح شدن شما بودم بعد از اینکه مجروح شدید ، عراقی‌ها بالای سرت آمدند و یکی از درجه‌داران خواست که شما را بکشد ولی یک افسر عراقی مانع از این کار شده و به زبان عربی گفت: فوراً او را به باند هلیکوپتر برده و به بیمارستان تخلیه کنید. به دستور افسر عراقی، دو نفر سرباز عراقی آمده و با آمبولانس شما را به باند هلیکوپتر بردند.

### در زندان هارون الرشید

به مدت ۱۵ روز در بیمارستان الرشید عراق بستری بودم و غیر از من ، چهار نفر درجه‌دار ، ۲ نفر افسر مجروح دیگر ایرانی نیز در آنجا بودند. پس از بهبودی نسبی، از بیمارستان به زندان هارون الرشید منتقل شدم. در زندان هارون الرشید جا به قدری تنگ بود که به اندازه عرض یک موزائیک هم جا برای خوابیدن پیدا نمی‌شد و به همین خاطر تعصب ایرانی ایجاب می‌کرد، کسانی که سالم هستند برای رعایت حال مجروحین و افراد مریض، شب را تا صبح در کنج زندان سر پا بایستند. دکتر وحید از پرسنل وظیفه که در آنجا زندانی بود با تلاش زیاد و با مراجعه به مسئول زندان مقداری دارو و وسایل درمانی برای پانسمان زخم‌های مجروحین تهیه می‌کرد. و با دل سوزی تمام، زخمی‌ها را پانسمان می‌کرد. یکی از افسران وظیفه که از ناحیه چشم زخمی شده بود به همراه سایر مجروحین و زندانیان در زندان به سر می‌برد که نیاز به مراقبت ویژه داشت و در زندان به دلیل ازدیاد جمعیت در یک اتاق کوچک، جایی برای استراحت نبود. به خاطر نداشتن امکانات بهداشتی و درمانی و بی‌تفاوتی عراقی‌ها نسبت به مجروحین و همچنین گرمای بیش از حد هوا، زخم وی چرک کرده و

وضع او روز به روز بدتر شد تا اینکه در یکی از شب‌ها به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

چند روزی در زندان هارون‌الرشید وضعیت به این صورت سپری شد تا اینکه بعد از مدتی تعدادی از اسراء را به زندان‌های دیگر منتقل کردند و کمی جا برای خوابیدن سایر زندانیان باز شد. از نظر بهداشتی و تغذیه در وضع بسیار بدی قرار داشتیم. غذا از نظر کیفیت و کمیت در حد بسیار پایینی قرار داشت و به همین خاطر اسرایی که سن بیشتری داشتند به شب کوری مبتلا شدند که دکتر وظیفه وحید با تمام توان آنان را در حل مشکلاتشان یاری می‌کرد. برای صبحانه عدسی می‌دادند که اثری از عدس نبود و شام و نهار به همین ترتیب توزیع می‌شد. هر ماه یکبار حمام می‌کردیم که حق نداشتیم بیش از ۵ دقیقه حمام کنیم که در این ۵ دقیقه، گاهی فقط بدن را خیس کرده و سرمان را می‌شستیم. با وارد شدن روزنامه‌الثوره و القادسیه به زندان هارون‌الرشید روند زندگی در زندان تغییر پیدا کرد و اسراء با خواندن روزنامه اوقات فراغت خود را پر کرده و از چگونگی ادامه جنگ و پیشرفت مذاکرات برای برقراری صلح و آتش بس مطلع می‌شدند و خبرهای گوناگون را نیز مطالعه می‌کردیم و از روزنامه‌های باطله به عنوان زیر انداز و یا رو انداز استفاده می‌کردیم. اما گاهی دیده می‌شد که روزنامه‌ها خبرهای ضد و نقیضی چاپ می‌کنند و این بیش از هر چیز، اسراء را ناراحت و عصبانی می‌کرد. از جمله اینکه در مقاله‌ای چاپ کرده بودند، به مناسبت پیروزی در جنگ و پذیرفتن آتش بس از طرف ایران، صدام حسین در یک سخنرانی اعلام داشته که مردم عراق یکسال جشن بگیرند. یا اینکه با ارائه اسنادی در مورد اختلاف مرزی ایران و عراق خصوصاً در مورد اروندرود که آن را رود عربی و متعلق به کشور عراق می‌دانستند. در

انتقال اسراء به زندان تکریت / ۵۵

حالی که اروند رود خانه مرزی است و خط تالوگ (گودترین محل رودخانه) خط مرزی ایران و عراق می باشد.

### انتقال اسراء به زندان تکریت

سه ماه و پانزده روز در زندان هارون الرشید زندانی بودیم تا اینکه در شب آخر به ما شام ندادند و اعلام کردند فردا روز جداسازی اسرای افسر از اسرای درجه دار و سرباز است و به زندان دیگری منتقل می شوید. فردای آن روز صبح ساعت ۵ همه اسرای افسر را سوار اتوبوس ها کرده و روانه تکریت کردند. ترکیب زادگاه صدام و مرکز استان صلاح الدین عراق است که در فاصله تقریبی ۱۵۰ کیلومتری شمال غربی بغداد قرار دارد محلی که قبلاً مرکز آموزش افسران خلبان عراقی بوده و آن را برای زندان اسرای ایرانی آماده کرده بودند. به طوری که همه پنجره ها را برداشته و جای آن را با بلوک گرفته بودند و بدین ترتیب سیزده اردوگاه برای اسرای دوازده هزار نفری آماده کرده بودند. در راه انتقال اسراء از زندان هارون الرشید به زندان تکریت، از کنار شهر سامرا که در فاصله تقریبی ۴۰ کیلومتری تکریت واقع است گذشتیم. گنبد و بارگاه امام علی النقی (ع) و امام حسن عسگری (ع) از دور دیده می شد و ما با قلبی محزون، آن امامان بزرگوار را از دور زیارت کردیم.

### در تکریت

پس از رسیدن به اردوگاه تکریت ۱۹، اسراء را تقسیم کرده و به آسایشگاه های مختلف فرستادند. آسایشگاه ها را گرد و غبار گرفته و ضایعات مصالح بنائی حاصل از بلوک چینی جای پنجره ها بر روی زمین ریخته و سفت

شده بود. با کمترین امکانات و زحمت زیاد آسایشگاه را تمیز کردیم و حتی در موقع جارو کردن دو تا بچه مار گرفته و در داخل شیشه انداختیم که به مدت دو روز در داخل شیشه تکان می خوردند.

پس از نظافت آسایشگاه برای هر نفر یک پتو دادند که از آن به عنوان زیر انداز استفاده می کردیم. وضع زندگی مان در زندان تکریت نسبت به زندان هارون الرشید یک کمی بهتر شده بود و شبها جا به اندازه کافی برای خوابیدن در آسایشگاه وجود داشت. پس از یک ماه زندگی در زندان تکریت پتوی دوم را به ما دادند و پس از سه ماه پنکه سقفی نصب کردند و بعد از شش ماه تخت های کهنه بیمارستانها را جمع کرده و تحویل اسراء دادند. پس از تحویل تختها، هفته ای یک بار در روز پنجشنبه تختها را بیرون برده و آسایشگاه را می شستیم و به طریقه ساعتی جای تختها را هفته ای یکبار عوض می کردیم تا از هوا و نور پنجره ای که به عنوان هواکش در بالای دیوار تعبیه شده بود همه بتوانیم به نسبت عادلانه استفاده کنیم.

### استقامت در زندان تکریت

با همه سختیها و مشکلات و کمبودهایی که در زندان داشتیم سعی می کردیم استقامت و پایداری بیشتری از خود نشان دهیم تا دشمن فکر نکند که ما روحیه خود را باختیم و تن به خواسته های آنان می دهیم. ولی آزار و اذیت و بهانه گیری های بی مورد زندانبانان عراقی تمام شدنی نبود و با هر بهانه ای با کابل و چوب اسرای ایرانی را به فجیع ترین شکل ممکن می زدند به طوری که تعدادی از اسرای ایرانی که از نظر جسمی ضعیف و یا مجروح بودند در اثر شدت فشار به شهادت رسیدند. عراقی ها از هر بهانه ای برای اذیت کردن



کارگاهی برای گذراندن وقت / ۵۷

اسراء استفاده می‌کردند. حتی نماز خواندن اسراء و نحوه نظافت کردن آسایشگاه بهانه‌ای در دست عراقی‌ها برای اذیت کردن بود و کمترین اذیت آنان نگه داشتن اسرای ایرانی ساعت‌ها در جلوی آفتاب سوزان عراق بود.

### کارگاهی برای گذراندن وقت

در اردوگاه تکریت ۱۹ اسراء برای گذراندن وقت و جلوگیری از بیکاری مشغول انجام کارهای مختلف از جمله: سنگ سابی و استفاده از پلیت برای ساختن کارد و اشکال مختلف مانند بالگرد و حیوانات و شکل قلب و غیره بودند. عراقی‌ها برای کنترل بهتر و بیشتر زندانی‌ها بین اسراء تفرقه می‌انداختند تا از این طریق مانع وحدت بین اسراء شوند و به همین خاطر گاهی وقت‌ها در کارگاه سنگ سابی و ساختن اشکال مختلف از پلیت، شاهد درگیری اسراء بودیم که به خاطر عدم آگاهی از واقعیت ماجرا با هم درگیر می‌شدند. عراقی‌ها از اینکه می‌توانستند بین بچه‌های اردوگاه تفرقه بیندازند، خوشحال می‌شدند و فکر می‌کردند که می‌توانند از این ماجرا به نفع خودشان استفاده کنند.

### درجه‌دار عراقی

در اردوگاه تکریت ۱۹ بین اسرای ایرانی یک نفر به نام سرهنگ (علمداری) بود که اوقات فراغت خویش را با نقاشی و بزرگ‌نمایی تصاویر کوچک سپری می‌کرد. افسران و درجه‌داران عراقی که به مهارت و تبحر سرهنگ علمداری در نقاشی پی برده بودند، عکس‌های بچه‌های خود را می‌آوردند تا سرهنگ با بزرگ‌نمایی بر روی مقوا بکشد. در میان عراقی‌ها یک معلم با درجه گروه‌بان یکمی به نام سمیر از حومه کربلا بود که هر وقت بچه‌های اردوگاه چیزی لازم داشتند در

موقع برگشت از مرخصی برای آنان تهیه می‌کرد و او نیز چند تا عکس برای بزرگ‌نمایی پیش سرهنگ داشت. وقتی عکس‌های گروه‌بان یکم سمیر آماده شد، سرهنگ عکس‌های آماده شده را به من داد، چون من مسئول غذا بودم و به سرگروه‌بان سمیر دسترسی داشتم. در موقع ناهار ظرف‌های غذا را برای گرفتن ناهار به آشپزخانه بردیم. آسایشگاه عراقی‌ها نزدیک آشپزخانه بود و از آنجا درجه‌دار عراقی را به اسم صدازدم. وقتی عکس‌ها را تحویل دادم خیلی خوشحال شد و گفت: کمی صبر کن تا برگردم. رفت از پشت آسایشگاه که جالیز کاشته بودند دو عدد خیار چید و آورد و به من داد. خیارها را در جیب خود گذاشته و پس از گرفتن غذا به آسایشگاه برگشتم و به سرهنگ گفتم: دو عدد خیار به من داد و ایشان نیز گفتند: خیارها را نگه دار تا بعد از ظهر با هم بخوریم. بعد از ظهر که بیشتر بچه‌ها برای قدم زدن و هواخوری در بیرون آسایشگاه بودند، با استفاده از کاردی که به صورت ابتکاری از پلیت ساخته بودم، خیارها را به بیست قسمت تقسیم کرده و در بین بچه‌های حاضر در آسایشگاه توزیع نمودیم.

### شعار عراقی‌ها

در یکی از روزهای سیاه و ننگین اسارت برای قدم زدن و هواخوری در بیرون آسایشگاه بودیم که جمله‌ای نظر مرا جلب کرد که بر روی دیوار زندان با این متن نوشته شده بود: «در جنگ، پسران بر روی دوش پدران به زیر زمین می‌روند ولی در صلح، پدران روی دوش پسران به قبر می‌روند». با خواندن چنین متنی بچه‌ها خندیدند. ستوان عراقی هنگامی که عکس‌العمل بچه‌های ما را نسبت به شعارشان مشاهده کرد، به سرگرد عراقی که فرمانده زندان بود گزارش داد. سرگرد در محل حاضر شد و گفت: اینجا چه خبره؟ من

جلو رفتیم و گفتم: اگر شما و رهبرتان راست می‌گویید ما را به صلیب سرخ جهانی نشان دهید و برابر قرارداد ژنو با ما رفتار کنید. چرا ما را بدون دلیل این همه اذیت می‌کنید؟ به خاطر این حرف‌ها مرا همراه با دو سرهنگ دیگر برای بازجویی به استخبارات بردند و قبل از من از آن دو نفر به صورت انفرادی بازجویی کرده و هر کدام را با کتک کاری از اتاق بیرون بردند. نوبت به من رسید و قبل از بازجویی، فیلم ویدیویی که بررسی آخرین عملیات منافقان توسط مسعود و مریم رجوی بود، نشان دادند. سرهنگ عراقی از من پرسید: این‌ها کی هستند؟ گفتم: منافقند. سرهنگ عراقی جواب داد، نه مجاهدند. گفتم: به نظر شما مجاهدند ولی در حقیقت منافقند و رو به مترجم کردم و گفتم: کسی که به کشورش خیانت کند مطمئن باشید به شما خدمت نخواهد کرد و بعد از آن از من هر سئوالی پرسیدند من در جواب گفتم: لا ولله. با این حرکت و واکنش من سرهنگ عراقی عصبانی شده و چوب کلفتی را که در گوشه اتاق بود برداشته و گفت: لا ولله؟ سپس به حالت سوخمه آن چوب کلفت را به دهان من کوبید و شروع کرد به ناسزا و فحش دادن. دهانم پر از خون شد و آن دو سرهنگی را که قبل از من، بازجویی شده بودند، صدا زد و گفت: بیایید این نفر را ببرید. بر اثر چوبی که خوردم دو تا از دندان‌های جلویی‌ام شکست و چهار تای دیگر لق شد. با این وضعیت که برایم پیش آمد دیگر نمی‌توانستم غذا بخورم و نان به آن سفتی را ۵ دقیقه در آب می‌گذاشتم تا نرم شود و سپس کمی از آن را می‌خوردم.

### بازدید سرتیپ عراقی از اردوگاه

بعد از ۸ ماه شایعه شد سرتیپ نظر عراقی قرار است از اردوگاه تکریت بازدید به عمل آورد. قبل از رسیدن سرتیپ عراقی، بچه‌های اردوگاه به دلیل پائین بودن کیفیت و کمیت غذا و همچنین امکانات بهداشتی، اعتصاب غذا کرده بودند. روز موعود فرا رسید و سرتیپ عراقی وارد محوطه شد. پس از بجا آوردن احترامات نظامی از طرف عراقی‌ها، سرتیپ شروع به سخنرانی کرد و گفت: ما برای پیران درجه بالا احترام قائل هستیم اما کسانی که صدام را فحش و ناسزا بگویند یا اعتصاب غذا کرده و دیگران را به شورش در زندان تحریک کنند، جرم آنان اعدام است. بعد از آن در مورد وضعیت اردوگاه و غذا و آسایشگاه و مشکلات اسراء و همچنین نحوه برخورد افسران و درجه‌داران عراقی سؤال کرد که من خطاب به سرتیپ نظر عراقی گفتم: ما هیزم یک وعده جنگ بودیم و مرگ سرخ با عزت را به اسارت ترجیح می‌دهیم و بیش از یک سال است که در اسارت به سر می‌بریم و هنوز نتوانسته‌ایم نامه‌ای برای خانواده خود بفرستیم و آنها را از زنده بودن خود مطلع کنیم. آب برای خوردن و استحمام نداریم، در اردوگاه فقط ۸ چشمه حمام وجود دارد که یکی برای عراقی‌ها می‌باشد و ۷ چشمه دیگر برای این همه اسیری که در اردوگاه وجود دارد خیلی کم است و تعدادی از اسراء در اثر کمبود امکانات بهداشتی و آب به مرض گال مبتلا شده‌اند و وضعیت غذا از لحاظ کیفیت و کمیت در حد بسیار پائینی است. در جلوی آشپزخانه ۱۰ شیر برای شست و شوی لباس‌ها قرار داده‌اند که دو تای آن همیشه خراب است و اسراء مجبور هستند برای شستن لباس‌های خود مدت‌ها در صف بایستند. در مورد نحوه برخورد افسران و درجه‌داران عراقی با اسرای ایرانی به سرتیپ نظر عراقی گفتم که برخورد بسیار نامناسب و خشن دارند و به دنبال بهانه گیری‌های مختلف سعی می‌کنند اسراء را اذیت کنند.

خنجری از پلیت ۶۱/

سرتیپ عراقی به فرمانده اردوگاه دستور داد که فرم نامه نویسی را در بین اسراء تقسیم کنند تا بتوانند به خانواده‌های خود نامه بنویسند. اسراء از اینکه می‌توانستند بعد از یک سال و چند ماه، به خانواده‌های خود نامه بنویسند، خیلی خوشحال بودند ولی آن نامه‌ها هرگز به دست خانواده‌هایمان نرسید. در مورد غذا نیز دستور داد از حقوق اسراء شکر و آرد و روغن بگیرند و پنجشنبه‌ها به عنوان کمک غذایی مقداری حلوا بدهند و در مورد امکانات بهداشتی نیز دستور داد تا بیست حلقه چاه زده و حمام جدید درست کنند. دستورات سرتیپ نظر در مدت یک ماه به اجرا درآمد. روزی مشغول استحمام در حمام جدید بودیم که یکی از دوستان گفت: خدا پدر و مادر سرهنگ کرمانی زاده را بیمارزد که باعث ساخته شدن حمام جدید شد و من نیز در جواب گفتم: خداوند اموات شما را هم بیمارزد، انشالله روزی فرا رسد که در خاک خودمان و با آب سرزمین خودمان استحمام کنیم. از این پس آزار و اذیت بی مورد و تنبیه با کابل و شلاق کمتر دیده می‌شد و وضعیت غذا هم بنا به دستور سرتیپ عراقی بهتر شد و روزها به عنوان ورزش پیاده روی می‌کردیم.

### خنجری از پلیت

با همه مشکلات و سختی‌هایی که در زندان تکریت داشتیم، روزها را یکی پس از دیگری سپری نموده و در اوقات فراغت، در کارگاه سنگ سابی مشغول فعالیت می‌شدیم. من نیز مانند دیگر اسراء که هر کدام مشغول ساخت اشیاء دلخواه خود بودند، اوقات خود را صرف ساخت کارد سنگری می‌کردم. البته کارد سنگری را برای اهداف و افکاری که در ذهن داشتم ساختم که شاید روزی در موقع فرار از زندان به آن نیاز داشته باشم و به همین خاطر لبه این

کارد را با سنگ قرمزی که پیدا کرده بودم، خیلی تیز می‌کردم. مدت‌ها طول کشید تا اینکه یک اطاق کوچکی را در اردوگاه درست کردند و با خریداری دو عدد ماشین اصلاح، یک ستوان از اسرای ایرانی که آرایشگری بلد بود، در آنجا مشغول شد و هر موقع من برای اصلاح به آرایشگاه مراجعه می‌کردم، او به شوخی می‌گفت: جناب سرهنگ خنجرت را نیاوردی تا پشت سرت را اصلاح کنم؟

### دومین سال اسارت

آغاز دومین سال اسارت فرا رسید. بعضی از بچه‌ها از لحاظ روحی و روانی در حالت عادی نبودند و حرکات نا آرام آنها نشانه بیماری روانی بود که باعث شدت گرفتن برخورد عراقی‌ها شده بود. در رأس اسرایی که دچار مشکل روحی شده بودند، دو نفر بودند که در وضعیت بسیار بدی قرار داشتند. یکی از آن دو نفر ستوان پهلوان بود که با غرور دست‌هایش را به پشت گره می‌زد و سر را بالا می‌گرفت و قدم می‌زد. بر روی تخت یا تشک نمی‌خوابید و پتوی پاره خود را با وسایل اضافی که در ساک داشت، زیر سر می‌گذاشت و می‌خوابید. هر روز وسایل مختصر خود را جمع کرده، جلوی در انتظامات می‌ایستاد و یا قدم می‌زد. وقتی از او می‌پرسیدند: چرا این کار را می‌کنی؟ جواب می‌داد: روزی این در برای آزادی من باز خواهد شد و آن روز احتمال دارد همین امروز باشد و در آخر وقت با فشار عراقی‌ها وسایلی را جمع کرده و به داخل آسایشگاه بر می‌گشت. نفر دوم نیز ستوان شمس بود که ادعای پیامبری می‌کرد و می‌گفت: وحی دریافت می‌کنم و دارای ارتباط با پیامبران دیگر هستم و هنگامی که بیماری اش شدت می‌گرفت، کف صابون می‌خورد و

به شربت علاقه زیادی داشت. با قرص‌های آرام بخش و اعصاب برای مدت کوتاهی حالت روانی او را مداوا می‌کردند ولی وقتی که اثر داروها از بین می‌رفت، دوباره به حالت اول برمی‌گشت.

در یک روز جمعه در فصل بهار که مریم و مسعود رجوی در تلویزیون صحبت می‌کردند و همه بچه‌های آسایشگاه به تلویزیون نگاه می‌کردند، رفت بیرون و با یک سنگ برگشت، نزدیک تلویزیون نشست و بعد از چند دقیقه سنگ را محکم به شیشه تلویزیون کوبید. صدای بلندی از تلویزیون برخاست و بدین ترتیب تلویزیون آسایشگاه ۷ به دست این نفر از بین رفت. بعد از این جریان صورتش برافروخته و بدنش به لرزه افتاد و با اضطراب و نگرانی بلند شده و آسایشگاه را ترک کرد. به دنبال این ماجرا عراقی‌ها احتمال دادند که کسی این شخص را برای شکستن تلویزیون تحریک کرده و به همین خاطر او را برای بازجویی بردند و پس از ضرب و شتم شدید که باعث کبودی و زخمی شدن زیر چشم‌ها و سایر قسمت‌های بدنش شده بود، او را به آسایشگاه آوردند. وقتی ارشد آسایشگاه از او پرسید که چرا این کار را کردی؟ جواب داد: خدا به من وحی کرد که تلویزیون را بشکنم تا مریم و مسعود رجوی نتوانند حرف بزنند.

### کشاورزی در اسارت

با طولانی شدن زمان اسارت، مقداری از حقوق خود را برای خرید بذر سبزی و هویج و کاهو و تخم آفتاب گردان اختصاص دادیم. بچه‌های آسایشگاه را گروه بندی کرده و زمین‌های جلوی آسایشگاه را بین گروه‌ها تقسیم کردیم و زمینی به مساحت دوازده متر مربع به گروه ما داده شد. ما این زمین را دو قسمت کرده و در نصفی سبزی و در نصف دیگر آن هویج و کاهو کاشتیم و

تخم آفتاب گردان را هم در اطراف آسایشگاه و باغچه‌ها کاشتیم. به علت کمبود آب در اردوگاه، قرار بر این شد که آب به صورت ساعتی در اختیار گروه‌ها برای آبیاری باغچه‌ها گذاشته شود. با آبیاری و رسیدگی خوب و به موقع، این بذرها خوب رشد کردند. کاهو زودتر از سایر محصولات به مرحله بهره برداری رسید و هفته‌ای دو بار از آن برداشت می‌کردیم به طوری که نصف آن را در سه روز اول هفته و نصف دیگر آن را نیمه دوم هفته برداشت می‌کردیم. تخم‌های آفتاب گردان در اطراف آسایشگاه خوب رشد کرده و بزرگ شده بودند و آدم از دیدن آنها لذت می‌برد. چند روز مانده به برداشت آفتاب گردان، افسر تنگ نظر عراقی آمد و دستور داد که همه آفتاب گردان‌ها را از ریشه در بیاورند. مسئولین آسایشگاه‌ها هر چقدر گفتند که اجازه بدهید برداشت محصول کنیم، قبول نکرد و همان طوری که کاشته بودیم، مجبور شدیم همه را با ناراحتی از ریشه در بیاوریم. تپه‌ای از آفتاب گردان در زمین مینی فوتبال ایجاد شد و بعد از دو روز با کامیون به خارج از اردوگاه بردند. افسر عراقی از این بیم داشت که مبادا در موقع برداشت محصول آفتاب گردان، اسراء از تخم آفتاب گردان که حاوی چربی و پروتئین است، بخورند و قوت گریز و فرار داشته باشند و به همین خاطر دستور کردند آنها را داد. از قضا کنار باغچه هویج، تخم هندوانه‌ای به صورت خودرو روئیده بود و پس از یک ماه، هندوانه‌ای نیم کیلویی داد. روزها که برای هوا خوری بیرون می‌آمدیم، مقداری علف خشک و بوته روی هندوانه می‌ریختیم و آن را استتار می‌کردیم. بعد از سه ماه این هندوانه بزرگ شده و تقریباً هفت کیلویی می‌شد که بچه‌های گروه ما دور هندوانه جمع شده و در مورد رسیدن آن نظر می‌دادند. ارشد گروه انگشتی به هندوانه زد و گفت: تقریباً پانزده روز دیگر می‌رسد و به این ترتیب



موافقت چیدن آن مقدور نشد که متأسفانه بر اثر تجمع گروه ما به دور هندوانه، نگهبانان عراقی به وجود آن پی برده و آن شب هندوانه را خورده بودند.

### اقدام برای فرار از زندان

پس از گذشت یک سال و هفت ماه اسارت در زندان رژیم بعثی عراق، هیچ گونه اقدامات و هماهنگی برای آزاد سازی اسراء انجام نگرفت و به همین دلیل با دو نفر از افسران اردوگاه تصمیم به فرار گرفتیم. زمانی که برای هوا خوری و قدم زدن بیرون از آسایشگاه می‌رفتیم، موقعیت اردوگاه و راه‌های فرار را بررسی می‌کردیم دور تا دور اردوگاه را هفت ردیف سیم خاردار کشیده و از ردیف سوم به بعد، در بین سیم خاردارها مین‌های ضد نفر و ضد تانک و تله‌های انفجاری کاشته بودند. برای عملی کردن این نقشه به سیم چین یا انبردست نیاز داشتیم که برای تهیه آن، تخت‌ها را بهانه قرار داده و گفتیم: برای تعمیر تخت‌ها به سیم چین یا انبردست نیاز داریم. بعد از دو ماه، از حقوق خودمان یک انبردست خریداری کرده و در اختیار ما قرار دادند. در بهمن‌ماه ۱۳۶۸ بارانی شدید بارید و فرصت بهتری برای فرار به دست آوردیم. چون آب باران در جوی‌های اطراف اردوگاه و زیر سیم خاردارها جمع شده بود و می‌توانست در موقعیت اضطراری استتار مناسبی برای محل فرار ما باشد. تقریباً یک حالت دره ماندنی به وجود آورده بود عصر همان روزی که باران باریده بود، با هم فکری افسر عقیدتی سیاسی و افسر مهندسی تصمیم گرفتیم نقشه خود را عملی کنیم و افسر مهندس خنثی کردن مین‌ها را به عهده گرفت. یک

چوب دو متری برای بالا نگه داشتن سیم خاردارها تهیه کردیم و افسر مهندس کار خنثی سازی مین‌ها را شروع کرد. مین اولی را به راحتی خنثی کرد و از اینکه شروع کار با موفقیت همراه بود

خیلی خوشحال شد و خنثی سازی مین دوم را شروع کرد. در خنثی کردن مین دوم به مشکل برخورد و هر کاری کرد مین دوم خنثی نشد. افسر مهندس رو به ما کرده و گفت: این نوع مین‌ها از جنگ جهانی دوم باقی مانده و به این راحتی خنثی نمی‌شوند. پس از دستکاری زیاد، مین منفجر شد و به دنبال آن مین‌های دیگر نیز بر اثر موج انفجار یکی پس از دیگری منفجر شدند. ستوان مهندس از ناحیه دست به شدت زخمی شد و من با ستوان عقیدتی سیاسی که در زیر قیف انفجار قرار داشتیم، بدون اینکه زخمی بشویم انبردست را که آلت جرم بود برداشته و سریعاً به آسایشگاه بازگشتیم. بر اثر انفجاری که رخ داد صدای مهیبی برخاست و چند نفر از نگهبانان عراقی با افسر مهندس ایرانی زخمی شدند. چند دقیقه بعد از انفجار، نگهبانان در سوت خود دمیده و همه اسراء را در آسایشگاه جمع کردند تا علت انفجار را بررسی کنند و زخمی‌ها را نیز به بیمارستان انتقال دادند. برای بیان علت انفجار در اردوگاه تکریت به مقامات عراقی نوشته بودند که در شب حادثه، گرگی به دنبال جستجوی غذا روی مین و تله انفجاری رفته و باعث انفجار مین‌ها شده بود. یک هفته بعد از این ماجرا اکیپ مین گذاری وارد اردوگاه شده و بیشتر از قبل اطراف اردوگاه را مین گذاری کردند ولی این موانع و میادین مین نمی‌توانست مانع فرار ما از زندان باشد. به این ترتیب در فکر پیدا کردن راه حلی جدید برای فرار از زندان بودیم و حتی راضی بودیم در صورت امکان خودمان را داخل تانکر تخلیه فاضلاب بیندازیم و از این طریق از زندان فرار کنیم. در فکر پیدا کردن راهی جدید برای فرار

از زندان بودیم که روزی ماشین تانکر آب برای پر کردن منبع آب آشپزخانه آمد. ستوان شجاع و دلیر عقیدتی سیاسی که در طرح نقشه فرار قبلی همراه ما بود و قبل از اسارت با شلیک پنج تیر از ناحیه پا زخمی شده بود، از غفلت نگهبانان استفاده کرده و خود را به داخل تانکر آب انداخته بود که متأسفانه موقع فرار از تانکر آب وی را گرفته بودند.

پس از اینکه اسرای ایرانی چند بار اقدام به فرار از زندان کردند فرمانده اردوگاه دستور داد زندانیان حق تجمع بیش از دو نفر در یک جا و بحث و گفتگو با یکدیگر را ندارند و چنانچه مشاهده شود با آنان برخورد می‌شود. بچه‌ها در مقابل هر نوع سختگیری و آزار و اذیت از طرف عراقی‌ها مقاوم و صبور بودند چون امید به آزادی در دلشان نهفته بود و نمی‌خواستند با کوچکترین سخت‌گیری از طرف عراقی‌ها از خود ضعف نشان بدهند.

### سفر به کربلا و نجف

سرتیپ نظر عراقی مسئول اسرای ایرانی هر ماه برای بازدید از اسراء به اردوگاه می‌آمد و چگونگی پیشرفت مذاکرات برای تبادل اسراء را گزارش می‌داد. حقوق اسراء در زمان اسارت بر حسب درجه و مقام بود که به دینار حساب می‌کردند و با آن وسایل مورد نیاز از قبیل سطل آشغال، شیلنگ آب، جارو، آفتابه، قاشق، بشقاب و وسایلی از این قبیل تهیه می‌کردیم. البته لیست وسایلی که لازم داشتیم، باید چند برابرش را می‌نوشتیم تا نصف آن به دستمان برسد. در یکی از روزها سرتیپ نظر عراقی که برای بازدید از اسراء به اردوگاه آمده بود، در یک سخنرانی اعلام کرد که صدام دستور داده همه اسرای

ایرانی را برای زیارت به کربلا ببرند. با شنیدن این خبر همه خوشحال شدند و از اینکه می‌توانستند در چنین وضعیتی برای زیارت سرور و سالار شهیدان به کربلا بروند، غم اسارت را از یاد برده و برای رسیدن به خدمت مولایشان ثانیه شماری می‌کردند. آن شب به ما شام ندادند و با شکم خالی سر به بالین نهادیم. موقع صبح نیم ساعت زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار شدیم و پس از به جا آوردن نماز صبح، برای صبحانه مقداری نان سمون همراه با یک لیوان چای به ما دادند. بعد از صرف صبحانه یک دست لباس زرد با علامت PW بین اسراء تقسیم شد که می‌بایست قبل از حرکت به سمت کربلا، آن را که نشانه اسارت بود می‌پوشیدیم. تقریباً ساعت ۷ صبح بود که اتوبوس‌ها وارد اردوگاه شدند و پس از سوار شدن همه اسراء با برقراری اقدامات امنیتی و کنترل شدید به راه افتادیم. از کنار شهرک تکریت عبور کرده و راهی سامرا شدیم. به حاشیه شهر سامرا که رسیدیم گنبد و بارگاه امامان مظلوم و غریب دیده می‌شد و ما بار دیگر مفتخر به زیارت امامان مظلوم و غریب از راه دور شدیم. ساعت ۹ صبح بود که به بغداد رسیدیم و بدون توقف از آن عبور کرده و راهی نجف اشرف شدیم. در مسیر حرکت اتوبوس‌ها از اردوگاه تا کربلا، سربازان عراقی تمام مناطق و جایگاه‌های تاریخی صدر اسلام از قبیل مسجد کوفه و خانه حضرت علی(ع) را به ما نشان می‌دادند. در طول مسیر چند نفر نوحه سرایی می‌کردند و از رشادت‌ها و دلاوری‌های امامان معصوم و شهیدای کربلا می‌گفتند و گاهی بر محمد و آل محمد(ص) صلوات می‌فرستادیم.

پس از گذشتن از شهر کوفه به نجف اشرف رسیدیم و بارگاه پیشوای امام اول مسلمانان را دیدیم که کاملاً تحت کنترل عناصر دژبان بود. اتوبوس‌ها

سفر به کربلا و نجف / ۶۹

ایستادند، از ماشین پیاده شده و در خیابانی که هر دو طرف آن را مردم عراق گرفته بودند به طرف آستان مقدس حضرت علی(ع) حرکت کردیم. صف‌های مردمی تا ایوان طلایی حرم ادامه داشت و گاهی فحش و ناسزا می‌گفتند و تف می‌انداختند و بعضی‌ها دست‌ها را بالا برده و از اینکه ما اسیر آنان بودیم، شکر گزاری می‌کردند. داخل صحن و رواقی که ضریح مطهر در آن قرار داشت، وارد شدیم. آنجا را از مردم عادی خالی کرده و آماده ورود اسرای ایرانی کرده بودند. با وارد شدن به داخل صحن صدای فریاد و ناله همه اسراء بلند شد و هر کس گوشه‌ای از ضریح مطهر را گرفته و با مولای خود درد و دل می‌کرد و از خدا و امام خود می‌خواستند که هر چه زودتر اسباب آزادی آنان را فراهم آورد. حس عجیبی در دل اسراء رخنه کرده بود و همه محو زیارت و راز و نیاز با معبود و معشوق خود بودند. در پایان با اجازه متولیان چند مَهر را به عنوان تبرک برداشته و با سوت سربازان عراقی همه به صف شدند و بعد از گرفتن آمار، سوار اتوبوس‌ها شده و به سمت کربلای معلی حرکت کردیم. کربلا در ۸۵ کیلومتری نجف اشرف قرار داشت که نخلستان‌های انبوه اطراف شهر کربلا را گرفته بود و رودخانه فرات از آن عبور می‌کرد که با دیدن چنین منظره‌ای هر انسان مسلمانی به یاد روز عاشورا می‌افتاد.

وقتی به شهر کربلا رسیدیم گنبد و بارگاه امام حسین(ع) که پرچم سرخ رنگی بر فراز آن در احتزاز بود، دیده می‌شد. پس از نگه داشتن اتوبوس‌ها همه اسراء پیاده شدند. در اینجا نیز انبوه مردمی ما را از دور نظاره می‌کردند. از میان مردم عبور کرده و وارد ضریح مطهر شدیم و چند نفری مقدمات مراسم سینه زنی را فراهم کردند ولی اجازه سینه زنی را ندادند. پس از نیم ساعت با

صدای سوت همه از داخل صحن بیرون آمدیم و پس از آمار گیری برای مصرف نهار به طرف رستوران حضرت ابوالفضل (ع) حرکت کردیم. ولی به دلیل کمبود وقت نتوانستیم ضریح مطهر حضرت ابوالفضل (ع) و دیگر شهدای کربلا را زیارت کنیم. برای صرف نهار از پله باریکی بالا رفته و وارد سالن نسبتاً بزرگی شدیم که در آن چند ردیف میز به موازات یکدیگر قرار داشت غذا روی میزها به مقدار زیاد همراه با میوه و سبزی چیده شده بود که همه اسراء با وقار به پشت نیروها رفته و خوردن نهار را شروع کردند. بعد از نهار سوار اتوبوس‌ها شده و به اردوگاه تکریت ۱۹ بازگشتیم.

### در راه بازگشت به اردوگاه

بدین ترتیب زیارت یک روزه به پایان رسید و در راه بازگشت به اردوگاه سکوت مطلق اتوبوس را فرا گرفته و همه اسراء غرق افکار خود بودند. زیارت ائمه معصومین (ع) باعث شده بود که اسراء با روحیه‌ای قوی و با امید بیشتری به اردوگاه بازگردند و درد و رنج اسارت را از یاد ببرند. از اینکه در پشت درهای بسته به زندگی ادامه می‌دادیم دیگر عصبی و ناراحت نبودیم و حتی با قفل و زنجیر درب‌ها و سیم خاردارهای اطراف اردوگاه و همچنین با نگهبانان زندان‌ها مأنوس شده بودیم. مراسم سینه زنی در آسایشگاه برگزار شد و دقایقی را به سینه زنی و نوحه سرایی سپری کردیم و در این مدت نگهبانان عراقی نیز تحت تاثیر مراسم سینه زنی ما قرار گرفته و ممانعتی در این زمینه به عمل نیاوردند. علاقه و وابستگی قلبی و روحی ما نسبت به ائمه معصومین (ع) در مراسم سینه زنی کاملاً مشهود و آشکار بود. بعد از مراسم سینه زنی شب

چهارشنبه سوری سال ۶۷ / ۷۱

زیارت، بچه‌ها در آسایشگاه‌ها به استراحت پرداختند و صبح فردای آن روز اسراء زود از خواب بیدار شده و مشغول انجام وظایف خود طبق روش جاری شدند.

### چهارشنبه سوری سال ۶۷

روزهای پایانی سال ۶۷ در اردوگاه تکریت سپری می‌شد، اما هیچ حال و هوایی از عید نوروز نبود و چهارشنبه آخر سال، اسرای اردوگاه با جمع آوری بوته‌ها و علف‌های خشکیده در چند نقطه اردوگاه، لحظاتی را فارغ از بند اسارت و طبق عادت و رسوم گذشته به آتش بازی پرداختند که عراقی‌ها از این رفتار ما تعجب می‌کردند.

چند روز مانده به عید با مشورت بچه‌های آسایشگاه مقداری بیسکویت و تعداد کمی شکلات از حقوقی که به ما می‌دادند خریداری کرده بودیم و لحظه تحویل سال نو را فقط از روی ساعت متوجه شدیم که پس از تحویل سال جدید همه اسراء با هم روبوسی کرده و عید جدید را به همدیگر تبریک می‌گفتند و آرزو می‌کردیم که سال بعد در خانه خود و پیش خانواده خود باشیم و جشن بگیریم. بعد از تحویل سال جدید تعدادی از اسراء نسبت به خانواده خود احساس دلتنگی می‌کردند و برای خالی کردن دل خود، پتو را سر کشیده و آهسته اشک می‌ریختند.

### عید نوروز سال ۶۸

ساعت ۸ شب روز اول عید سال ۶۸ بود که فرمانده اردوگاه با مترجم خود وارد آسایشگاه شد و عید را به همه اسراء تبریک گفته و بیان داشت، انشالله

این عید پایان آخرین سالی باشد که اینجا هستيد. این تبریک شیرین در اسارت تلخ آن هم در شب عید بهترین کاری بود که فرمانده اردوگاه انجام داد و دستور داد درب آسایشگاه‌ها را باز کنند تا همه اسراء بتوانند باهم روبوسی کرده و عید نوروز را به همدیگر تبریک بگویند. گل لبخند در شوره‌زار اسارت غنچه می‌کرد و با هماهنگی ارشد اردوگاه زمین مینی فوتبال را برای مراسم اول عید آماده کرده بودیم بعد از برگزاری مسابقه بین تیم‌ها، با موافقت افسر عراقی ناهار در همان زمین مینی فوتبال بین بچه‌ها تقسیم شد. در آنجا هر کسی برای خوشحال کردن و به خنده در آوردن بچه‌های اردوگاه هر گونه شیرین کاری بلد بود اجرا می‌کرد تا شور خنده را در وجود اسراء به وجد آورد.

### اقداماتی بعد از نوروز ۶۸

بعد از نوروز سال ۶۸ برای سومین بار مذاکرات بین ایران و عراق برای آزاد سازی و تبادل اسراء بدون نتیجه به پایان رسید و تعدادی از اسراء نا امید شده و بی‌تابی می‌کردند. زمزمه‌های طرح و اجرای نقشه فرار از زندان در بین زندانیان شکل می‌گرفت و راه‌های مختلفی مثل مخفی شدن در ماشین زباله یا اعزام شدن به بیمارستان بررسی شد که هیچ کدام به نتیجه‌ای نرسید و به ناچار در سال نو و نا امید از آزادی قریب الوقوع، ما را بر آن داشت که برای ماندن فکر اساسی بکنیم. سعی کردیم با برگزاری کلاس‌های مختلف از جمله عربی، انگلیسی، ادبیات فارسی و شعر، اردوگاه را از حالت یکنواختی و روزهای تکراری بیرون بیاوریم. این کلاس‌ها ضمن ایجاد سرگرمی برای اسراء، اطلاعات عمومی آنان را نیز بالا می‌برد. مشتاقان زبان انگلیسی نسبت به سایر کلاس‌ها



ماه رمضان در اسارت / ۷۳

بیشتر شده بود. کلاس‌ها از ساعت ۰۹:۳۰ دقیقه الی ۱۲:۳۰ ادامه می‌یافت و همگی به دلیل نداشتن کتاب یا جزوه به صورت تبادل نظر و بحث گروهی برگزار می‌شدند و هر کس در حد توان خود اطلاعات عمومی‌اش را در اختیار دیگران قرار می‌داد. درخواست کردیم که از حقوق ناچیزمان کتاب و لوازم التحریر در اختیار ما قرار دهند که متأسفانه از طرف عراقی‌ها موافقت به عمل نیامد و مجبور شدیم که کلاس‌ها را به این ترتیب ادامه دهیم.

### ماه رمضان در اسارت

ایام نوروز سپری شد و بعد از مدتی دل‌ها را آماده پذیرایی از ماه مبارک رمضان کردیم تا در ماه نزول قرآن، بیشتر با قرآن انس بگیریم و روزهای اسارت را با خواندن قرآن راحت‌تر و آسان‌تر سپری کنیم. مسئولین غذا با هیت‌ر بزرگی آب را در داخل سطلی به جوش می‌آوردند و با بخار حاصل از آن غذای سحری را برای روزه‌بگیران گرم می‌کردند. روزها را با انجام کارهای روزمره سپری می‌کردیم و موقع غروب بعد از آمار به داخل آسایشگاه رفته و با دعای آزادی اسراء افطار می‌کردیم. تلویزیون عراق نیز برای ماه مبارک رمضان برنامه‌های خاص خودش را داشت که گاه‌آه مناسب امت مسلمان و ماه مبارک رمضان نبود. مراسم مختصری برای شب‌های قدر و شب شهادت امیرالمؤمنین حضرت علی(ع) اجرا کردیم و شب‌های قدر را با شب زنده‌داری و خواندن دعا و قرآن به پایان رساندیم. به این ترتیب ماه رمضان با تحمل سختی‌های زیاد در زندان عراقی‌ها سپری گشت و اسراء از اینکه توانسته بودند یک ماه را با کمترین امکانات در اسارت روزه بگیرند خوشحال بودند. همه اسراء آماده

برپایی نماز روز عید فطر شدند ولی عراقی‌ها از این کار ممانعت به عمل آورده و دستور دادند که نماز عید فطر را بصورت فرادا بخوانید.

بعد از ماه رمضان در یکی از شب‌ها که مشغول تماشای تلویزیون بودیم، اخبار آخر شب اعلام کرد که عدنان خیر ا. وزیر دفاع عراق در حادثه سقوط بالگرد کشته شده است. مرد شماره دو عراق به همین سادگی در سانحه هوایی در گذشت و جنازه او را در یک کالسکه سلطنتی با زرق و برق فراوان اما بدون حضور مردم از بغداد به طرف زادگاهش تکریت حرکت داده و در آنجا دفن کردند.

### تهیه آب خنک برای اسراء

هوا با فرا رسیدن خرداد ماه گرم شده و آرزوی خوردن آب نسبتاً خنک در دلمان مانده بود. برای تهیه آب نسبتاً خنک ارشد آسایشگاه‌ها با فرمانده اردوگاه صحبت کردند و برای هر آسایشگاه یک حبانہ گرفتند. حبانہ‌ها وسیله‌ای از جنس سفال با دهانی گشاد و قسمت وسطی آن استوانه‌ای بسیار بزرگ و قسمت انتهایی آن نیز مخروطی شکل بودند که آب نهر را در آن می‌ریختیم. چند ساعت پس از ریختن آب نهر در حبانہ، گل و لای در قسمت مخروطی آن ته نشین می‌شد و آب را صاف می‌کرد که می‌توانستیم از آن برای شرب استفاده کنیم و اگر آن را در هوای آزاد یا سایه قرار می‌دادیم کمی خنک می‌شد که بعدها به دلیل کمبود آب صاف و خالص جیره بندی شد. اما هوای سرزمین بین‌النهرین روز به روز گرمتر می‌شد و آب صاف حاصل از حبانہ‌ها جوابگوی رفع تشنگی اسرای اردوگاه نبود. برای رفع مشکل آب خنک، با مذاکراتی که بین ارشد آسایشگاه‌ها و فرمانده اردوگاه صورت گرفت، قرار بر این

شد که با حقوق خود اسراء روزانه برای هر ۵ نفر یک قالب یخ بیاورند. با وجود این همه اقداماتی که برای تهیه آب خنک انجام گرفت، باز هم با کمبود آب خنک مواجه بودیم و مجبور شدیم که آب خنک را جیره بندی کنیم. در اردوگاه بسیاری از بچه‌ها بر اثر کمبود آب خنک و وسایل بهداشتی دچار گرمزدگی و اسهال شدند که دکتر وحید با مراجعه پی در پی به مسئولین اردوگاه و اصرار بیشتر موفق به گرفتن مقداری دارو و شربت از عراقی‌ها شده و ضمن تجویز آن به افراد مریض، توصیه‌های لازم و ضروری را برای جلوگیری از مبتلا شدن به بیماری‌های مختلف، برای همه اسراء بیان می‌داشت.

#### ارتحال حضرت امام خمینی (ره)

پخش خبر غیر منتظره از تلویزیون در خرداد ماه سال ۱۳۶۸ همه اسرای اردوگاه را بهت زده کرد. در ساعات اولیه شب همه بچه‌های آسایشگاه جلوی تلویزیون جمع شده بودیم تا شاید خبر تازه‌ای راجع به مذاکرات بین دو کشور برای آزادی اسراء بشنویم که خبر دیگری نظر همه ما را به خود جلب کرد. گوینده خبر اعلام کرد که حضرت امام خمینی(ره) بر اثر بیماری قلبی در یکی از بیمارستان‌های تهران بستری شده است این خبر باعث ناراحتی همه بچه‌های اردوگاه شد و همگی منتظر شنیدن خبر جدید در مورد بیماری امام خمینی(ره) بودند. در اخبار ساعت ۱۰ شب مجدداً همان خبر قبلی را شنیدیم. منافقان خوشحالی خود را به وضوح ابراز داشته و اعلام می‌کردند که عملیات‌های گذشته آنها باعث بیماری امام شده است، نحوه خوشحالی منافقان

همه افراد و حتی بی تفاوت‌ها را منزجر کرد. همه بچه‌های اردوگاه برای سلامتی رهبر کبیر انقلاب حضرت امام خمینی (ره) شب و روز دعا می‌کردند تا اینکه سه روز بعد از خبر بیماری امام یعنی در ۱۴ خرداد سال ۱۳۶۸ تلویزیون عراق اعلام کرد که امام خمینی بر اثر بیماری قلبی و عدم موفقیت پزشکان در معالجه ایشان، در گذشت. (به ملکوت اعلی پیوست) با شنیدن این خبر غم و اندوه اردوگاه تکریت را فرا گرفت و همه اسرای ایرانی در غم از دست دادن رهبر کبیر انقلاب اسلامی، عزادار شدند. هیچ کس حوصله انجام هیچ کاری را نداشت و همه کارهای روزمره تعطیل شده بود و از آنجا که اسراء اجازه عزاداری در اردوگاه را نداشتند خیلی از بچه‌ها در زیر پتو گریه نموده و هق هق گریه‌هایشان را خفه می‌کردند تا مبادا دشمن و منافقین با دیدن گریه آنان خوشحال شوند. اخبار اعلام کرد که در تشییع جنازه حضرت امام خمینی (ره) سیزده میلیون نفر شرکت کرده‌اند و انبوه جمعیت عزادار برای شرکت در تشییع جنازه حضرت امام از شهرهای مختلف خود را به تهران رسانده‌اند. به دنبال رحلت جانگداز امام (ره) است، در ۱۶ خرداد ۱۳۶۸ از طرف مجلس خبرگان حضرت آیت‌الله خامنه‌ای به عنوان رهبر ایران اسلامی انتخاب گردید.

### حکم اعدام برای خبرنگار انگلیسی

روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شد و تابستان گرم سال ۶۸ را با همه سختی‌ها و مشقت‌هایی که داشت، پشت سر گذاشتیم. پاییز و زمستان سال ۱۳۶۸ را نیز با روال عادی و بدون هیچ پیش‌آمد مهمی سپری کردیم تا اینکه در بهار سال ۱۳۶۹ خبری که از رسانه‌های عراق بخش شد، نظر مردم

شرق و غرب را به خود جلب کرد. رسانه‌ها اعلام کردند که مهرداد پازوکی، خبرنگار انگلیسی ایرانی الاصل به جرم جاسوسی برضد رژیم عراق دستگیر شده است. ولی که خبرنگار روزنامه انگلیسی تایمز لندن بود. به همراه یک پرستار انگلیسی، زمانی که در یکی از بیمارستان‌های بغداد مشغول کار بوده، به جرم جاسوسی و پخش اطلاعات فوق سری از پایگاه‌های هسته‌ای و شیمیایی عراق دستگیر شده. و دادگاه برای محاکمه پازوکی تشکیل گردیده است و علی‌رغم اینکه نماینده سفیر انگلیس از به عنوان شاهد و نظارت بر صحت جریان کار، در دادگاه حضور پیدا کرده بود، ولی باز هم پازوکی را به اعدام محکوم کردند. روزنامه‌ها با تیتراژ درشت این خبر را چاپ کردند و صدام حسین در آئینه مطبوعات غرب در زمره دیکتاتورها و مستبدان در لیست سیاه و ضد حقوق بشر قرار گرفت و صدور حکم اعدام برای یک خبرنگار انگلیسی به جرم جاسوسی موجب شد تا تبلیغات وسیعی بر علیه عراق و مسائل پنهان سیاسی آن کشور شکل گیرد. عراق را به دستیابی و داشتن سلاح هسته‌ای متهم کردند صدام حسین برای خنثی کردن این تبلیغات سنگین، سخنرانی مشروحی ایراد نمود و تنها ساخته شدن یک چاشنی که در دانشگاه‌های صنعتی کاربرد علمی دارد به خبرنگاران نشان داد و ادعای دست یابی به بمب اتمی و شایعه ساخت توپ‌های سنگین را به مسخره گرفت.

### درگیری بین بچه‌ها

بهار سال ۱۳۶۹ نیز سپری می‌شد و ما همچنان در بند اسارت بودیم و طولانی شدن مدت اسارت همه بچه‌ها را کلافه کرده بود. با گرم شدن هوا

برخوردها شدت می‌گرفت و کوچکترین بهانه منجر به زد و خورد شدیدی بین دو یا چند نفر می‌شد. البته در این درگیری‌ها نقش عراقی‌ها را نمی‌توان نادیده گرفت چون طرح و نقشه این درگیری‌ها از طرف افسر استخبارات عراق برنامه‌ریزی می‌شد و با اجیر کردن اسیری که از لحاظ روحی روانی در حد متعادل قرار نداشت، نقشه‌های خود را عملی می‌کرد. ستوان کوروش یکی از کسانی بود که روحیه خود را باخته و از حالت عادی خارج شده بود و با وعده‌های دروغین ستوان استخبارات عراق، نقشه‌های او را عملی نموده و برای او جاسوسی می‌کرد.

در یکی از روزهای خرداد ۱۳۶۹ در حال رفتن به داخل آسایشگاه بودم که دیدم کوروش کنار راهرو ایستاده و دستش را در پشتش پنهان کرده است. لحظاتی بعد، دو نفر از بچه‌های آسایشگاه می‌خواستند وارد آسایشگاه شوند که کوروش با شیشه شکسته‌ای که در دست داشت، دیوانه وار به صورت آنها کشید و سپس متواری و به اتاق نگهبان‌ها پناهنده شد. پس از اعمال کمک‌های اولیه توسط دکتر وحید بر روی زخمی‌ها، آنان را به بیمارستان تکریت اعزام کردند. خبر زخمی شدن دو نفر از بچه‌های آسایشگاه توسط ستوان کوروش در اردوگاه پخش شد و همه بچه‌های اردوگاه برای بیان اعتراض خود از وضعیت پیش آمده، اعتصاب غذا کردند. چند نفر از اسرای ایرانی جلوی آسایشگاه عراقی‌ها جمع شده و خواستار تحویل کوروش شدند. اعتراض لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و عراقی‌ها چاره‌ای نداشتند جز اینکه در سوت خود بدمند و بچه‌ها را برای آمار در زمین فوتبال جمع کنند. بعد از آمار گفتند: داخل آسایشگاه بروید اما چون قبلاً از طرف ارشد آسایشگاه هماهنگ

نقشه فرار یکی از اسرای ایرانی / ۷۹

شده بود کسی به داخل آسایشگاه نرفت و همگی خواستار کوروش شدند. ستوان عراقی وقتی با مقاومت بچه‌ها روبه‌رو شد، با چوب دستی که در دست داشت، به کف دستش زده و چند نفر از بچه‌ها را که به آنها مشکوک بود، به اسم صدا زد. دستور داد اینها را ببرید پشت بند ۳ و بقیه را به زور کتک وارد آسایشگاه کنید. نگهبانان دو طرف در را گرفتند و با کابل و باتوم و چوب دستی اسراء را وارد آسایشگاه کردند و چند روزی این برنامه ادامه داشت.

### نقشه فرار یکی از اسرای ایرانی

فرار یکی از اسرای ایرانی به نام حسینی یکی دیگر از اتفاقاتی بود که در بهار سال ۶۹ اتفاق افتاد. این شخص از وضعیت جسمی خوبی برخوردار نبود و بر اثر دعوا یکی از چشمانش معیوب شده بود. قبل از فرار با گزارش عوامل خود فروخته، در یک بازرسی ناگهانی از وسایل بچه‌های آسایشگاه توانستند یک نقشه ایران و عراق که چاپ روزنامه الثوره بود، همراه با یک چاقو از وسایل حسینی پیدا کنند. حسینی را به همراه یکی دیگر از بچه‌های آسایشگاه به نام گیلانی دستگیر کرده و از اردوگاه ۲۰ به اردوگاه تکریت ۱۹ منتقل کردند. مدت‌ها گذشت تا اینکه در خرداد ماه ۶۹ حسینی و گیلانی را از تکریت ۱۹ به بغداد بردند و بعد از ۱۰ روز گیلانی به اردوگاه بازگشت و این‌گونه برای ما تعریف کرد؛ ۵ روز بعد از اینکه در زندان هارون الرشید بودیم، ما را به یک دادگاه نظامی انتقال دادند. در دادگاه یک سرهنگ به همراه چند نظامی به عنوان هیأت منصفه و یک سروان، وکیل مدافع حسینی بود مدارک جرم که عبارت بودند از نقشه و چاقو، روی میز قرار داشتند. از حسینی پرسیدند که

اینها چیست؟ و او هیچ توضیحی نداد تا از خود دفاع کند و بعد از شور هیأت منصفه حسینی را به شش ماه حبس انفرادی محکوم کردند.

### خبر زلزله گیلان

در تابستان سال ۱۳۶۹ خبری از تلویزیون عراق پخش شد که همه اسرای ایرانی را در غم و اندوه فرو برد. گوینده خبر اعلام کرد که زلزله‌ای در ایران رخ داده و باعث خرابی بسیاری از شهرهای استان گیلان شده است. تلویزیون تصاویری را راجع به خرابی ساختمان‌های تجاری و مسکونی نشان می‌داد که بیانگر تلفات شدید و خسارت‌های سنگین بود و این طور به نظر می‌رسید که بیشترین تلفات و خسارات به شهر منجیل وارد شده است. باشنیدن این خبر همه اسرای ایرانی و بخصوص گیلانی‌ها اندوهگین شده و اشک از چشمانشان جاری شد. در شب‌های گرم تابستان خبر زلزله گیلان همراه با درد و غم اسارت در کشور بیگانه بیش از پیش اسرای ایرانی را عذاب می‌داد. صبح فردای آن روز تعداد زیادی از اسراء پیش فرمانده اردوگاه رفته و پیشنهاد کردند که در صورت امکان برای ایران خون بفرستند که این امر به دلیل عدم امکانات و وجود وسایل بهداشتی در اردوگاه میسر نشد. فرمانده اردوگاه در یک سخنرانی برای اسرای ایرانی در اردوگاه تکریت، حادثه زلزله گیلان را برای اسرای اردوگاه تسلیت گفته و ابراز همدردی کرد و بیان داشت که برای کمک به زلزله زدگان ایران یک اکیپ از هلال احمر عراق توسط یک فروند هواپیما به ایران فرستاده شد. با شنیدن خبر اعزام یک فروند هواپیما از طرف عراق برای کمک به زلزله زدگان گیلان، این گونه توجیه می‌کردیم که خدای متعال زلزله را وسیله‌ای



برای آزادی اسراء قرار داده است. چون بعد از حادثه زلزله نامه‌هایی بین دو کشور رد و بدل گردیده و زمینه برای مذاکرات فراهم شده بود .

### اختلاف بین عراق و کویت

در اوایل تابستان سال ۱۳۶۹ امیر کویت برای بازپس گیری میلیاردها دلار کمک بلا عوضی که در طول ۸ سال جنگ بین ایران و عراق برای دولت عراق پرداخته بود اقدام کرد. مهمترین دلیل امیر کویت برای بازپس گیری کمک‌های میلیاردری خود این بود که صدام در طول ۸ سال جنگ با ایران علی‌رغم دریافت کمک‌های مالی و نظامی از کشورهای مختلف جهان، نتوانست به اهداف خود برسد و با شکست خود در مقابل ایران به حیثیت و غرور اعراب لطمه وارد کرده و بایستی خسارت آن را پرداخت نماید. صدام ضمن رد ادعای امیر کویت مدعی شد که کویت جزئی از استان ۱۹ عراق بوده و به همین خاطر کمک‌های مالی از طرف کویت بلا عوض می‌باشد. برای حل اختلافات بین عراق و کویت عزت ابراهیم از طرف عراق جهت گفتگو با ولیعهد کویت به عربستان رفت. تلویزیون آماده گزارش خبرهای مربوط به این گفتگو بود که در اولین اعلامیه بیان داشت، انقلابیون کویت را آزاد کردند. شهر کویت سقوط کرده و کنترل آن در دست انقلابیون قرار دارد. امیر کویت فرار کرده و انقلابیون از عراق درخواست کمک نظامی کرده‌اند. به دنبال نا آرامی‌ها نخست‌وزیر جدید کویت طی نامه‌ای از عراق درخواست کرد که کویت به پیکره اصلی یعنی عراق متصل شود. صدام پاسخ این درخواست را به مجلس شورای ملی واگذار کرد که همه نمایندگان به اتفاق نظر پذیرش این درخواست را

الزامی دانستند و به این ترتیب کویت به عنوان استان ۱۹ عراق به کشور عراق ملحق شد. چند روز بعد اسرای کویتی را در نزدیکی اردوگاه ما اسکان دادند و غنائم کویتی حتی به سربازان اردوگاه ما نیز رسید. با ورود اسرای کویتی، وضعیت عادی اردوگاه به هم ریخت و جیره غذایی بسیار کم شده و اجناس خریداری بسیار گران به دست ما می‌رسید. گویی فرماندهان فرصتی برای رسیدگی به امور اردوگاه را نداشتند. بعد از چند روز اولین قطعنامه از طرف سازمان ملل صادر شد و روزنامه‌ها بدون اشاره به متن قطعنامه، آن را به شدت محکوم کردند. تلویزیون تمام وقت از حضور نیروهای عراقی در کویت گزارش می‌داد. در همین ایام بود که نیروهای آمریکایی در کویت حضور پیدا کرده و نظامیان عراقی را مجبور به عقب نشینی کردند. اسرای ایرانی از وضعیت پیش آمده بین کشورهای عربی ناراحت بودند و هر کسی در گوشه‌ای زانوی غم در بغل گرفته بود. چون فکر می‌کرد که تنش‌های موجود در منطقه باعث عقب افتادن مذاکرات بین ایران و عراق برای آزاد سازی اسراء شود. هر روز خبرهای تلویزیونی را پیگیری می‌کردیم تا از وضعیت پیش آمده در منطقه با خبر شویم.

### درد شدید کلیه

همزمان با به وجود آمدن نا آرامی در منطقه، من به درد شدید کلیه مبتلا شدم. به طوریکه از شدت درد موزائیک‌های آسایشگاه را چنگ می‌زدم و مثل مار زخمی به خود می‌پیچیدم تا اینکه در شب سوم دیگر طاقت نیاورده و در ساعت ۲ بعد از نصف شب یکی از بچه‌های آسایشگاه را بیدار کرده و به او گفتم که از

شدت درد می‌میرم. آن دوست گرامی فوراً از خواب بیدار شده و نگهبان آسایشگاه را صدا زد. نگهبان در را باز کرده و با کمک هم آسایشگاهی، برای بهداری به قسمت آخر اردوگاه رفتیم. نگهبان دکتر را بیدار کرد و کلیه درد شدید مرا به او گزارش داد و دکتر پس از معاینه یک آمپول سنگ شکن کلیه تزریق کرد و گفت: بروید در محوطه اردوگاه تند راه بروید. اما این آمپول نیز موثر واقع نشد و برای بار دوم به دکتر مراجعه کردم. با خواهش هم آسایشگاهی‌ام دکتر یک آمپول قوی‌تر به من تزریق کرد. که پس از یک ساعت پیاده روی تند سنگ کلیه را دفع کرده و از درد شدید کلیه نجات یافتم و با مقداری دوا بهبودی حاصل شد.

### خبر آزادی

پنجشنبه ۱۳۶۹/۵/۲۵ مثل همیشه از خواب بیدار شدم و بعد از به جا آوردن نماز صبح، کنار پنجره به طلوع آفتاب نگاه می‌کردم. هوا نسبتاً خنک بود و نسیم ناپایدار به برگ‌های زرد درختان در جلوی آسایشگاه می‌وزید. نگهبان عراقی با دسته کلید قفل‌ها را یکی پس از دیگری باز می‌کرد. پس از سلام و احوال پرسی از او پرسیدم؛ خبر جدید داری؟ او جواب داد خبر جدیدی نیست. اولین نفری بودم که از آسایشگاه بیرون می‌آمدم و پس از پیاده روی و ورزش با دیگر اسرای اردوگاه در مورد آزادی و اسارت با هم صحبت می‌کردیم و در آرزوی روزی بودیم که از اسارت از زندان عراقی‌ها رهایی پیدا کنیم. آن روز اصلاً حوصله نداشتیم و به همین خاطر همنشینی و صحبت با دوستان را ترک کرده و به داخل آسایشگاه رفتیم. آن روز ساعت ۰۸۳۰ نگهبان محوطه به داخل آسایشگاه

دویده و تلویزیون را روشن کرد. تبلیغات دائمی از تلویزیون پخش می‌شد و اعلام می‌کرد که خبر بسیار مهمی به سمع و نظر مردم عزیز خواهد رسید تا اینکه در ساعت ۰۹:۳۰ پیام تبادل اسراء از طرف صدام پخش شد. سکوت همه آسایشگاه را فرا گرفته بود و بعد از پیام تبادل اسراء سرودهای شیرینی درباره آزادی اسراء از تلویزیون پخش شد. با شنیدن این خبر غیر منتظره همه مات و مبهوت ماندیم گویی که در خواب بودیم و هیچ کس باور نداشت که خبر آزادی از تلویزیون پخش شود. اندکی بعد اردوگاه افسرده و غمگین به محل شادی و خوشحالی اسرای ایرانی مبدل شد. از شدت خوشحالی، اسراء سر از پا نمی‌شناختند و یکدیگر را بغل گرفته و اشک شوق می‌ریختند. به طوری که نحوه خوشحالی آنان اصلاً قابل توصیف نبود. اسراء این آزادی را به یکدیگر تبریک می‌گفتند و در میان اسراء خوشحالی و شادمانی پیرمردی به نام غلامی و ملقب به می‌ژیر که سرگرد مخابرات بود و با درجه استواریکمی به آموزشگاه افسری رفته و تا پایان خدمت در زندان بود، بیشتر از همه به چشم می‌خورد که بالا و پائین می‌پرید و می‌گفت: خدایا شکر که آزاد شدیم.

### هدایای صدام به اسرای ایرانی

دو ماه قبل از آزادی برای همه اسرای ایرانی بلوز و شلوار تابستانی همراه با یک عدد کفش و کیسه انفرادی داده بودند که اسراء بعد از شنیدن خبر آزادی، مشغول دوختن ساک دستی از کیسه انفرادی بودند. همه در حال جمع آوری وسایل خود بودند و هر کس کار نیمه تمامی در دست داشت سعی می‌کرد آن را تمام کند چون در زمان اسارت، اسراء برای سرگرمی در کارگاه‌ها مختلف،

مشغول ساختن اشکال و وسایل گوناگون بودند که بعد از اسارت به عنوان یادگاری از روزهای اسارت همراه داشته باشند. هیچ کس رغبتی برای خوابیدن نداشت و برای طلوع آفتاب ثانیه شماری می کردیم چون نمی خواستیم فردا که از خواب بیدار می شویم، ببینیم همه آنها خواب بوده است. فردای آن روز تلویزیون مصاحبه‌ای با استاندار شهر بعقوبه داشت که خبر مبادله اسرای عراقی با قیافه‌های بشاش و کت و شلوارهای مرتب با ساک دستی که در حال وارد شدن به عراق بودند، نشان می داد. مسیر کامل تبادل اسراء از اردوگاه تا مرز را عراقی‌ها به تصویر کشیده و از تلویزیون پخش می کردند. اسرای ایرانی با ظاهری آشفته و لاغر و ساکی دست دوز از جنس کیسه انفرادی همراه بایک جلد کلام ... مجید در حال حرکت به سوی ایران بودند که اگر در روزهای اول اسارت قرآن مجید را در اختیار ما قرار می دادند تا زمان آزادی می توانستیم بیشتر سوره‌های قرآن را از حفظ بخوانیم ولی افسوس که در روزهای آخر این هدیه به دست ما رسید.

### آزادی شش نفر

شنبه ۶۹/۶/۱۱ موقع غروب آفتاب بعد از آمار گیری وارد آسایشگاه شدیم. آن شب بعد از پخش اخبار افسر عراقی همراه با یک سرباز عراقی وارد آسایشگاه شد. سرباز عراقی اسامی شش نفر از بچه‌های آسایشگاه را خواند و به آنها گفت: وسایل خود را برداشته و در بیرون از آسایشگاه بایستند. نیم ساعت بعد سر و صدای آن شش نفر بلند شد که فریاد می زدند آزاد شدیم. در این حال همه بچه‌های آسایشگاه شماره تلفن‌های منزل یا اقوام خویش را نوشته و

به آن شش نفر داده و گفتیم؛ در اسرع وقت با خانواده‌های ما تماس گرفته و بگوئید که ما هم به امید خدا در روزهای آینده نزدیک آزاد می‌شویم. از آن روز به بعد هر شب تعدادی از بچه‌های آسایشگاه را صدا زده و خبر آزادی را به آنها می‌دادند و من هم در این مدت هر چه وسایل به درد بخور داشتیم به سرباز عراقی دادم و در مقابل او هم از کربلای معلی ۵ عدد مهر برایم هدیه آورد.

### عمر اسارت به سر آمد

در نهایت عمر تاریکی و ظلمت به سر آمد و جای آن را روشنایی نور حقیقت فرا گرفت. تا اینکه در شب ۶۹/۶/۲۰ خبر آزادی را که برای شنیدن آن ثانیه شماری می‌کردیم، به ما دادند. از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدیم چون به خاطر همین آزادی بود که روزهای سخت زندان را تحمل کرده بودیم. ما را سوار اتوبوس کرده و از تکریت به طرف بعقوبه حرکت دادند. در ده کوچکی به نام قلعه پیاده شدیم. قبل از ما عده زیادی از اسرا را به آنجا که قسمتی از اردوگاه بعقوبه بود، آورده بودند. برای تبادل حدوداً ۲۰ نفر افسر ایرانی با ۴۸۰ نفر سرباز ارتشی و سپاهی که در اسارت بودند در آنجا حضور داشتند تا پس از انجام مراحل قانونی از طرف دو کشور، تبادل اسراء انجام گیرد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس بود و قلب‌ها برای آزادی می‌تپید. در این لحظات آخر اسارت تحمل کردن ماندن در خاک دشمن خیلی سخت بود و دلم می‌خواست وارد خاک میهن خود شده و آنجا را در آغوش بگیرم.

### نظارت صلیب سرخ در تبادل اسراء

در روز ۶۹/۶/۲۱ در وسط ده قلعه دو میز کوچک گذاشته بودند که سه نفر از طرف صلیب سرخ جهانی در آنجا حضور داشته و اسامی اسراء را ثبت نام می‌کردند. سه برگ که حاوی مشخصات اسیر و سئوالات مختلف بود، جهت پر کردن در اختیار اسیر قرار می‌دادند و آخرین سئوالی که در برگ سوم آمده بود، این بود که آیا مایل هستید به ایران برگردید؟ اگر پاسخ به این سئوال مثبت و بله بود، از طرف مأموران صلیب سرخ جهانی مهر و امضاء شده و دو برگ اول آن را به عنوان پاسپورت عبور به اسیر تحویل می‌دادند سپس نفرات سوار اتوبوس شده و گروه گروه پس از تکمیل ظرفیت اتوبوس‌ها حرکت می‌کردند.

در ساعت ۱۰:۰۰ شب ۶۹/۶/۲۲ من با گروه دوم سوار بر اتوبوس شده و اتوبوس‌ها به صورت ستون به طرف مرز خسروی حرکت کردند. در پاسگاه مرزی عراق یک زن اروپایی که روسری بر سر داشت، وارد اتوبوس شد و پس از بررسی اوراق اسراء اجازه حرکت داد. شب از نیمه گذشته بود که اتوبوس‌ها از مرز خسروی گذشتند و وارد خاک ایران شدیم.

### پس از ورود به خاک میهن

در اولین لحظه ورود به خاک وطن، یکی از برادران سپاهی وارد اتوبوس شد و گفت: بر محمد و آل محمد(ص) صلوات. همه اسراء با خوشحالی صلوات فرستادیم و برادر سپاهی ورود ما را به خاک میهن اسلامی تبریک گفت و تحمل سختی‌ها و فشارهای زمان اسارت در زندان را مورد مدح و ستایش قرار داد. اشک شوق آزادی در چشم‌ها حلقه زده و ظلمت شب در نور شادی غرق

شده بود. ما را به پادگان سپاه کرمانشاه انتقال دادند و در اولین فرصت نماز شکر را به جا آوردیم. در آنجا به مدت ۳ روز پذیرایی خوبی از ما به عمل آوردند و مقداری وسایل از قبیل: ساک و لباس برای خودمان و فرزندانمان همراه با یک عدد سکه بهار آزادی به ما هدیه دادند. در سومین روز توسط ستاد پذیرایی از آزادگان کار نقل و انتقال ما به شهرها و بخش‌ها آغاز شد. انتقال ما به شهرستان ارومیه به وسیله هواپیمای C۱۳۰ انجام گرفت. به محض خروج از هواپیما اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها آماده انتقال به شهرستانها و بخش‌های مختلف استان بودند که من بوسیله مینی‌بوس از ارومیه به طرف میاندوآب حرکت کردم.

### استقبال اقوام و همشهریان

در سه راهی میاندوآب به شاهین‌دژ از ماشین پیاده شدم و منتظر خودرو ماندم. در مدت زمان اندکی که منتظر ماشین بودم، بغض گلویم را گرفت، احساس غربت و بی‌کسی نمودم و تقریباً ۴-۳ دقیقه گریه کردم و سپس به خود تلقین نموده و با خود گفتم: تیر خوردی و اسارت کشیدی و حالا که در ۵۰ کیلومتری زادگاه خود هستی چرا گریه می‌کنی؟ هنوز زمان زیادی سپری نشده بود که دیدم اتوبوسی از سمت شاهین‌دژ به طرف سه راهی میاندوآب می‌آید. اتوبوس لحظه به لحظه نزدیک‌تر شد تا از روی پارچه سفیدی که بر جلوی ماشین زده بودند و در آن ورود مرا تبریک گفته بودند، فهمیدم که به استقبال من می‌آیند. با دیدن آن اشک شوق در چشمانم جاری شد و نتوانستم احساسات خود را کنترل کنم. همه اقوام و هم‌محلّی‌ها به استقبال من آمده



بودند و در این میان پدر خود را غایب دیدم وقتی از حال پدر جويا شدم به من گفتند که به خاطر کسالتی که داشت در بیمارستان بستری است. در ورودی شهر شاهین دژ جمعیت زیادی به استقبال من آمده بودند و با انداختن حلقه گل به گردنم و قربانی کردن گوسفند بازگشت من به خاک پاک میهن اسلامی را تبریک می گفتند. برای سپاس و قدردانی از زحمات مردمی که برای استقبال از من در آنجا جمع شده بودند، دقایقی را در مورد جنگ و روزهای زمان اسارت صحبت کرده و سخنانم را بدین شرح آغاز نمودم؛

(بسم الله الرحمن الرحيم)

من سرباز ایران اسلامی و ملت شهید پرور هستم و هر موقع به جبهه می رفتم غسل شهادت می کردم و برای ادای دین به اسلام و ملت بزرگ ایران و حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور در جنگ شرکت داشتم. استکبار جهانی شرق و غرب صدام را مجهز به تجهیزات مدرن نموده و او را برای حمله به ایران تحریک می کردند. نیروهای دشمن در اوائل جنگ تا دروازه های اهواز رسیده بودند. در خونین شهر (خرمشهر) نیروهای مردمی با تفنگ در مقابل تانک ایستادگی می کردند. تا اینکه به نیروهای مسلح دستور دادند تا متجاوزان را از سرزمین ایران بیرون کنند. با شجاعت بیشتر و رشادت تمام تر توانستیم تقریباً در عرض سال دوم جنگ خرمشهر را به یاری خداوند متعال و هدایت امام بزرگوار و ایثار ملت شریف آزاد کنیم. و در عملیات بیت المقدس سال ۱۳۶۱ دشمن را شکست سختی داده و اسرای زیادی همراه با تجهیزاتی مانند

توپ و تانک به غنیمت بگیریم و در پایان سخنانم از حضور گسترده نیروهای مردمی در جبهه و کمکهای بی دریغ ملت ایران تشکر کردم.

### دیدار با پدر

پس از سخنرانی کوتاه و اندک برای مردم شاهین دژ از زحمات آنها تشکر کرده و اجازه مرخصی خواستم تا به عیادت پدرم در بیمارستان بروم. در راه رفتن به بیمارستان، دایمی ام به من گفت: پدرت به رحمت خدا رفته است. با شنیدن این خبر گویی که به من شک وارد کردند و در حال ناباوری در غم از دست دادن پدر بسیار متأثر و غمگین شدم و این بار به طرف قبرستان شهدا به راه افتادم. مدتی بر سر خاک پدرم در حال غم و اندوه بودم که پس از خواندن چندین مرتبه فاتحه، یکی از عمو زاده‌هایم مرا بلند کرده و به طرف خانه حرکت داد. وقتی تاریخ وفات پدرم را بر روی سنگ قبرش دیدم به یاد خوابی افتادم که در زمان اسارت دیده بودم.

در تاریخ ۶۸/۱۱/۱۵ خواب دیدم که پدرم آمده و از پشت سیم خاردار اردوگاه تکریت مرا به اسم صدا می‌زند. در خواب به دنبال صدای پدرم، خود را به پشت آسایشگاه رساندم. پدرم گفت: پس چرا نمی‌آیی؟ در جواب پدرم گفتم: در دست نیروهای عراقی اسیر شده‌ام. پدرم گفت: نگران نباش، انشالله به زودی آزاد می‌شوید، صبر و استقامت کرده و به خدا توکل کنید.

صبح آن روز که از خواب بیدار شدم، جریان خوابم را به یکی از بچه‌های آسایشگاه که رابطه خوبی با او داشتم تعریف کردم و ایشان این خواب را به فال نیک تعبیر کرده و گفتند: پدر شما به فکر آزادی شما است و انشالله به زودی

آزاد می‌شویم و از من خواستند که تاریخ این خواب را به خاطر بسپارم. در آن موقع چون وسیله‌ای برای یادداشت در اختیار ما قرار نداده بودند، سعی کردم آن را حفظ کنم و پس از اسارت با مشاهده تاریخ وفات پدرم بر روی سنگ قبر پی بردم آن زمانی که خواب پدرم را در اسارت دیدم، ایشان به رحمت خدا رفته بودند. چون تاریخ دیدن خواب با تاریخ وفات پدرم یکی بود.

### خدمت پس از اسارت

بالاخره پس از دو سال و نیم اسارت در خاک دشمن و تحمل سختی‌ها و شکنجه‌های گوناگون، با توکل بر خدا و امید به آزادی این ایام سخت روزگار را سپری کرده و به آغوش گرم وطن بازگشتیم. برای بهبود وضعیت روحی و روانی و جسمی به مدت شش ماه در منزل استراحت دادند. بعد از استراحت من برای ادامه خدمت به پادگان قصر رفته و در آنجا مشغول به خدمت شدم. پس از سه ماه خدمت در پادگان قصر، از آنجا به آماد و پشتیبانی نزاچا منتقل شده و در آنجا در قسمت دایره تعیین و تکلیف سلاح انجام وظیفه می‌کردم طی گزارشی به فرماندهی آماد و پشتیبانی نزاچا خواستار شغل شدم نوشته بودم در زمان جنگ به علت کمبود افسر ۲ شغل داشتیم ولی حالا در زمان صلح من شغل نداشته باشم؟ یادآور شده بودم از ستوانی تا سروانی مبلغ یکصد تومان و در افسر ارشدی مبلغ دویست تومان جهت خانه‌های پرسنل کادر در قنات کوثر از حقوقم کم می‌شد، بار اول مبلغ یکصد و بیست هزار تومان با فروش خودروی خود و النگوی بچه‌ها و فرش زیر پایم تهیه کرده به حساب قنات کوثر واریز نموده و قرارداد بسته بودم. در زمان اسارت نامه‌ای به خانه من

فرستادند که خانم سرهنگ کرمانی زاده مبلغ یکصد میلیون و دویست و پنجاه هزار تومان به حساب قنات کوثر واریز نمائید و منزل مسکونی را طبق قرارداد تحویل بگیرید با علم به اینکه من زخمی و اسیر بودم به طور یکجانبه پس از یکماه قرارداد را لغو نموده و بی انصافی کرده ، منزل را به افرادی که پول داشتند و ذیحق نبودند واگذار کردند پس از مراجعه از اسارت و اطلاع از این موضوع بسیار غمگین و افسرده شدم با مراجعه به مسئولین قنات کوثر ظرف سه روز متوالی و چانه زنی با جنگ و اعصاب فقط پول های دریافتی را محاسبه کرده و به من پرداخت نمودند و حق مسلم مرا و تعدادی از اسراء را ضایع کردند و این خود ضعف سازمان است که می بایستی سهمیه اسراء را نگه داشته تا وضعیت آنان روشن شود، اگر شهید شدند برابر ضوابط به خانواده شان و اگر از اسارت به صورت شهید زنده آمدند به خود آنها واگذار گردد، متأسفانه در این زمینه اقدام مثبتی انجام نداده و دست وپای خانواده های شهدا و مفقودین و اسراء را در پوست گردو گذاشته بودند. امید است به یاری قادر متعال این گونه ضعف ها با گماردن مدیران مسئول برطرف شود یا آوری می شود که من پس از ۲۴ سال خدمت صادقانه و مخلصانه هم اکنون مستأجر نزاچا در لویزان ۳ می باشم.

هنوز از زمان حضورم در فرماندهی آماد و پشتیبانی نزاچا سه ماه نگذشته بود که طی بخشنامه ای از نزاچا اعلام کردند؛ سرهنگ هایی که هشت سال از درجه سرهنگی آنها می گذرد، برای ارتقای درجه از سرهنگی به سرتیپ دومی، جهت برگزاری تست در دانشکده افسری حضور داشته باشند. بر اساس بخش نامه در موعد مقرر در آنجا حاضر شدم و پس از برگزاری مراسم تست پس از

روزهای بازنشستگی ۹۳/

یک‌ماه درجه سرتیپ دومی من ابلاغ شد و پس از دو سال و سه ماه و شانزده روز خدمت با درجه جانبازی امیری در مدیریت کامپیوتر فرماندهی آماد و پشتیبانی نزاها به افتخار بازنشستگی و جانبازی نائل آمدم.

### روزهای بازنشستگی

پس از اخذ درجه سرتیپ دومی طی بخش نامه‌ای اعلام کردند که برای آزادگان به ازای یک سال اسارت، دو سال سنوات مضاعف در نظر گرفته‌اند و کسانی که مایل به بازنشستگی می‌باشند، می‌توانند طبق این بخش نامه عمل کنند. من نیز پس از ۳۴ سال خدمت خالصانه و صادقانه در ارتش جمهوری اسلامی ایران برای رضای خدا و خدمت به مردم و کشورم بازنشستگی خود را اعلام کردم و با کوله باری از تجارب جنگی و نظامی که حاصل ۳۴ سال خدمت بود، از خدمت در ارتش بازنشسته شدم. پس از بازنشستگی به مدت ۷ سال در بانک مرکزی بنا به پیشنهاد یکی از مدیرکل‌های آن بانک به‌عنوان کمک حسابدار در اداره باشگاه مربوطه مشغول خدمت شدم، در حقیقت مدت ۴۱ سال به عهده دار خدمت صادقانه بوده و تا آخر عمر خدمتگذار ایران اسلامی می‌باشم در حال حاضر که به علت ضعف جسمانی و جانبازی بازنشسته بوده و به امورات خانواده رسیدگی می‌نمایم و مشغول نوشتن خاطرات جنگ و اسارت هستم.

در زمان جنگ همیشه غسل شهادت کرده و آرزوی شهادت داشتم امیدوارم بودم تا جان خود و این جسم خاکی را در راه اعتلای اسلام و میهن اسلامی ایران از روح خود جدا کنم ولی افسوس که مقام والای شهادت نصیبم نشد و به جای آن به درجه جانبازی نائل آمدم.

به قول فرمایش مقام معظم رهبری بازنشسته آینه شاغل است (یعنی بازنشستگان پشتوانه دفاعی این مملکت هستند) بازنشستگان اولین کسانی هستند که با کوله‌باری از تجارب عملیاتی و خدمتی در هر برهه از زمان و در هر نقطه از مملکت اسلامی ایران جان برکف در خطوط مقدم جبهه حضور یافته و نسبت به اسلام و میهن اسلامی اداء دین خواهند نمود. حضور فداکارانه ارتش و سپاه و بسیج و نیروهای مردمی در طول جنگ تحمیلی دلیل این مدعا است.

من آرزو دارم که در راه دین و کشورم اولین جانبازی باشم که به درجه رفیع شهادت نائل گردم تا جسدم سنگری باشد برای آن غیور مرد بسیجی که دشمن را سرکوب نماید و امیدوارم که تا آرامش و امنیت بر این مرز و بوم حاکم باشد انشالله تعالی.

## تصاویر



دانشجوی سال دوم در اردوگاه کویر- از راست به چپ: دانشجو کرمانی زاده،  
دانشجو حسن نوژن (هم تختی) در هنگام صرف ناهار



استقبال از سرهنگ کرمانی زاده توسط اهالی محترم محله حشمتیه تهران  
مورخه ۷۶/۶/۳۱



پادگان مخابرات؛ گروهبان ۱ عین‌اله کرمانی زاده در زمانی رئیس پاسداری  
مورخه ۴۵/۴/۱۰



این عکس در مورخه ۵۸/۱۲/۲۹ در محل امامزاده یحیی در گنبد کاووس  
گرفته شده است.





امامزاده یحیی در شهرستان گنبد کاووس. ایستاده از راست به چپ:  
ستوانیکم کرمانی زاده، ستوانیار سوم سلیمانی، سرگرد محرابی. نشسته  
سمت راست: ستواندوم کهدانی، سمت چپ: گروهبان مرتضوی



اتوبوس اقوام و دوستان در سهراهی شاهین دژ به میاندوآب در چهارمین روز  
آزادی ۶۹/۶/۲۸

## نمایه

تکریت: زندانی در عراق، ۸، ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۱، ۵۶، ۵۷، ۶۰، ۶۳، ۶۵، ۶۷	آ
۷۹، ۷۵، ۶۹، ۶۸	آراسته: ناصر، ستوان، ۲۹
ح	ا
حبیانه: کوزه سفالی، ۶۳	اروندرو: رودخانه، ۴۴
د	اصغری: سرگروهیان، ۲۲
دانشکده افسری، ۵، ۷، ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۴۰، ۸۰	الصوره: روزنامه چاپ عراق، ۴۴
س	القادسیه: روزنامه چاپ عراق، ۴۴
سردشت: شهر، ۵، ۷، ۳۰، ۳۶، ۳۷	امیر کویت، ۷۰
سمیعی: پروفیسور، ۳۶	ب
سومار: منطقه، ۵، ۷، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹	بانہ: شهر، ۵، ۷، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۶
ش	بعقوبه: شهر، ۷۳، ۷۵
شاهین‌دژ: شهر، ۵، ۱۳، ۳۶، ۷۷، ۷۸	بیمارستان الرشید، ۴۲
شمس: ستوان، ۵۲	بیمارستان ژاندارمری، ۳۵، ۳۶
ص	پ
صادقی‌گویا: سروان، ۴، ۱۲، ۲۶	پسوه: پادگان، ۱۵
صدام، ۹، ۳۲، ۴۴، ۴۹، ۵۷، ۶۶، ۷۰، ۷۲، ۷۳	پهلوان: ستوان، ۵۲
۷۸	ت
صلیب سرخ، ۹، ۴۸، ۷۵	تانک چیفتن، ۱۹

- ط  
لشکر ۳: مراغه، ۱۶  
لشکر ۵۸: ذوالفقار، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹  
لشکر ۶۴: ارومیه، ۱۵
- ع  
عدنان خیرا: وزیر دفاع وقت عراق، ۶۳  
علی رزمی: سرگرد، ۲۴، ۲۵  
عملیات بیت المقدس، ۳۴، ۷۸  
عملیات مرصاد، ۳۸
- م  
مسلم بن عقیل: تیپ، ۳۸  
منجیل: شهر، ۶۹  
موسوی تبریزی: حجت الاسلام؛ رئیس دادستانی  
انقلاب، ۲۳  
میرده: نام محلی، ۲۴، ۲۶
- ف  
فراهانی: سرهنگ، ۳۴، ۳۵
- ن  
نظر عراقی: سرتیپ عراقی، ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۵۷  
نظری: سرهنگ، ۳۳
- و  
وحید: دکتر، ۴۳، ۶۴، ۶۷  
ورشوساز: سرهنگ، ۲۴
- ه  
هارون الرشید: زندانی در عراق، ۸، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵
- ی  
یار محمد صالح: سرلشکر؛ فرمانده وقت دانشگاه  
افسری، ۱۹  
یوسفی: سرگرد، ۲۲
- ق  
قرارداد ژنو، ۴۸  
قطعه نامه ۵۹۸، ۳۷
- ک  
کوروش: ستوان، ۶۷
- گ  
گردنه خان، ۷، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹  
گنبد کاووس: شهر، ۵، ۷، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴  
گیلانغرب: شهر، ۵، ۸، ۳۶، ۴۰، ۴۱
- ل  
لشکر ۲۱: حمزه، ۳۴، ۳۶



**Jang Va Esarat**

*Brigadier General Eynollah Kermanizadeh*

**War Cognizance Committee Of**

**Martyr Lieutenant**

**General Ali Sayyad Shirazi**